۱

عرفی شیرازی متوفی ۹۹۹ هجری

نسخه خط ... با چند سرلوح ...

2005
10005

۴۸۲

۱۹

حمدی که از نهایت شایستگی مترا از شائبه تعیین و تخصیص آمده جمال آن
در حوصله اندیشه سنجیدگان فرو نه کمال کنه [illegible] پذیر حقیقت
و ندیرا که صفت شایستگی مخصوص صفات شایسته ذات او است
و سپاسی که از غایت گرامی گوهر عبودیت را از عهده ادای
قیمت خویش بر آورده ترقی را مجال حرکت محال افتد [illegible]
بصفت امکان فرو مایه را بنعمت مصداق کریمه لا یکلف الله نفسا
الا وسعها لذت آرام و حلاوت [illegible] اعطا کردن نمک [illegible]
و نعما او است و درودی که از ذوق لیاقت [illegible]
گنجینه نبوت [illegible] سرور اصفیا و خاتم انبیا [illegible]

باشد که اگر ایشان را بدون آلایش نیت تو آینه صافیت جمالی در
مقابلیت که روی توجه از روی سوی تحریر تافتن با همه خود پرستی هم در
انصاف تو در گنجند و نیز بکدارند و چون در نگذارند شوانند و
دشمنان این پایه متمکن تر درین حساب شدند و اگر آلایش اندیشه رود
قبول دوست و دشمن نگاه هستی موهوم خویش و چشمه سار نسیان
غفلی بر آورده از خباثت اندیشهای باطل رایی و روی همت به صراط
المستقیم آورده بر اثر روشنایی نیت صالح کام طلب را
بسنگ داشته عنان تسلیم در دست جاذبه مطلب اصلی که از گذاشته
از کشش خوف و رجا و رد و قبول آن پایی زند که در رهی
و دریابی آنچه در رسیده نیست و دریافتنی آنچه در ذهن ادا
همین بود و بس اگر گوییم همین بار گفته شود و اگر محتاج به تکرار گفت
و شنودی با خویش می گویی و می شنو چون ملول شوی با عرفی در میان
می نه که مارا بکاری داشته اند حالیشان و فرصت حال گشت
و توفیق آینده معلوم نه اللهم ارزقنا بحق الکاظمین

ای نفس دوزخ میدان فتنه است و بهشت دکان عشوه و اعراض
خوابگاه نفوس پس معطل و درگاه خدای عز و جل گرداب نار و نعیم ابدیه
و تو در وسط چهار راه مذکوره که منازلگاه سعادت و شقاوت بر آب
استعداد سوار ایستاده گوش حیرت و دیدهٔ بصیرت باز نشاده
در دستی عنان و در دستی تازیانه راهبر دهنده گوش اجابت بنداء
طلب گذاشته راهبر وادی هدایت برزده است و کام اولین دام شهوة
بر تو اگر آن مقصود تراجویان اکنون تو دانی و الدعا ای نفس
بدان و آگاه باش که آدمی را دو مذاق متباین است یکی مذاق حزور
و حروبی و این حلت ترا که جهل و غشاوه چشم بستیکست و دیگر مذاق
تجربه و رزم بجامی این موجب تصاعد علم و تسلط و ارشیک و در
هنگام خامی و ناتمامی احساس و ادراک هر دو بر نقیض نفس الامر است
اگر از بوستان معاملات نوباوه دهند که مذاق اول را کیفیت
حلاوت احساس افتد باید باز داد بلکه بخاک افکنده پامال کرد
که تلخست و اگر از دار الشفای مجاهدات تریاکی چشانند که مذاق ثانی را

ازآن

ازان نشأه مرارت ادراک افتد باید گرفت و ابرام در سوال کرد که بر آنست
و چون همیشه برین منوال احساس و عقیده را مباین داشته حسن ظن بحمایت
عقیده که اشتعله احساس را در ازدحام شک مغلوب و عقیده را
در حمایت حسن ظن غالب دارد بتحفظ عادت و تصادم مواظبت
و تعاقب مجاهدات رفته رفته بجدی رسد که حواس معزول مطلق
گردیده علمی نصب شود بر صراط مستقیم و ذوقی حاصل آید مدرک و سلیم
که تلخ را تلخ و شیرین را شیرین ادراک کند و اینجاست حد عتبة الوقوف

کمال اللهم رزقنا بحق الحق	عرفی در معرفت گشودن تا کی
خود گفتن و هم خود شنودن تا کی	بیدار دلان را دل شب بهار روز است
تو روز ندیده غنودن تا کی	ای نفس اگر حق تعالی جل جلاله

و هم نواله سلسلهٔ قهر را بدست لطف بجنبانیدی و جود در احد وحدت
ذات او تعالی و تقدس جلوه گاهی نماندی و اگر آستین لطف را
بدست قهر نیفشاندی عدم را جز بحتای ماهیت شریک ذات بی همتای
او پناهی نبودی و دریای نوش لطف و زهر قهر بر آمیخته علی الدوام

از تلاطم آثار تجلیات جمالی و جلالی در جزر و مدست و اجزای هر یک از
ضدین متلاطم مقتضای طبیعت در انجذاب و اتصال یک دیگر و اجتناب
و انفصال از آمیزش ضد خود ساعی و کامیاب گاهی تجلی طبیعت
جمال اجزای مادهٔ لطف را منزه از آلایش ضد او نموده تصحیح دهد در
مکنون مستکون گرداند گاهی تعدی نشئه جلال اجزای مایهٔ قهر را مجرد
از آمیزش یگانه ساخته بر مقتضای ماهیت خود واقف دارد تا نقش
نهنگی پدید آید و دنیا و مافیها جزیره ایست در میان این دریا اکنون کمان
این جزیره را مطلب در مکنون و مانع نهنگ است از نهنگ دل جمع کردن
بدانایی پند او را و نه از گوهر نا امید نشستن بتهی دستی ساز کار باید حصل
این کلام آنکه دارنده معجون خوف و رجا که صاحب نشئه جامعه است
ایمن تر و بمراد نزدیکتر است اگر احیانا گروهی را استمعان را تعبیر گوهر و
نهنگ احتیاج افتد مراد بمکنون گوهر افاضهٔ نور معرفت الهیت
که ثمره تحصیل آن زندگی ابدیست و مقصود از نهنگ تراکم ظلمت
جهل و تعلقات نفسانیه که نتیجه آن هلاک جاودانیست

ای نفس پس از آن آگاه باش که سرشت آدمیزاد در نشئه اولی بهیچ روی
از تغیر و تقلب که لازم ماهیت این نشئه است گزیری نیست چه حکمت
بالغهٔ الهی جهت امکان برداشت و فرو گذاشت اقدام استعداد
نفوس مردم در مدارج و معارج کمال اقتضای تغیر و تقلب در نهاد این
نشئه و سرشته است و عنان تاثیر و تصرف در آنچه افتد او را سررشته
نازل شدگان حیز این نشئه را اگرچه از آنجهت که منزل ایشان نهاد
مالک این نشئه اند از آنجهت که طبیعت این نشئه را بمقتضای حکمت در
ایشان اثری کامل و تصرفی شامل واقعست مملوک و بنده و مملوک را
جز به اطاعت روی نیست و در این صورت ظاهر احیان می‌نماید که مراد از
تکلیف همیشگی اتصاف بحسنات و انحراف از سیئات این باشد
که بهیچوجه تغیری حلی و تعلقی خلقی در سرشت مردم پدید نیاید چه این خاصه
انبیاست صلوات الله علیهم اجمعین که نزول ایشان بامر حق در این نشئه
بجهت تکمیل مملوکان این نشئه و تحریک ایشان از حیز مملوکیت بذروه
مالکیت و نسبت انبیا بدین نشئه جز این مایه نیست و این نسبت

فی الحقیقه با مستان و مستکلان بازی کرده و نسبت ایشان بالکلیه باثبات
اخرویه است که لازم حقیقت آن آرام ابدی و تمکن کلی سرمدیست بلکه
مراد از تکلیف مذکور آنست که خواه در حالت صعود از حضیض سیئات
باوج حسنات و خواه در هنگام هبوط از اوج حسنات بحضیض سیئات
نیت مردم در ایثار اعمال خیر و حرکات ایشان اندازه اختیار و قصد او
از شایبه بغیر از مقصود اقدس چه مورد انما الاعمال بالنیات همین
منزلتست و چون ملکه حرکات ارادی نفسانی بر جاده نیات خیر و اخلاق
حمیده واقع شود هر چند متابعت حرکات جسمانی به حکم مخالفت
ضدیت و خلاف در جمیع مراتب سلوک صورت پذیر نیفتد بهترین روی
که علاقه نفسانی و رابطه جسمانی از یکدیگر باز گسلد و اثری از
کشاکش و مخالفت طرفین باقی نماند ملکات نیات خیر نتایج خیرات
و کمالات اثر او آمده نفس مردم در ناز و نعیم و ملکات خوش آرایش
پذیرد آرامشی ابدی و ناز و نعیمی سرمدی اللهم ارزقنا تحقق الیقین
چون چنین است باید که صاحبان این نشأه که مملوکان عبید اگر احیانا

عدم موافقت از یکدیگر مشاهده کنند روی از مشاهده بر تافته
بمطالعه نهاد خویش کنند باز بجهت مقتضیات و دست خوش تصرفات
این نشأت مشغول شوند و آیینه خاطر را از غبار کینه یکدیگر
ظلمانی نگذارند که مهبط انوار قدس است و در ورود واردات در
موازنه خویش اندازه مناسبت است و ظلمت ضد نورست بلکه
به نیت توافق از طرفین قناعت نموده در فعلیت آن مساعی یکدیگر باشند
تا چون بعمل آید هر یک بوجهی از کمال نصیب یابند و چون در حیز قوت
باز ماند نیت خیر در نفس ایشان نیابت کمال کند والدعا
ای نفس انبساط اندیش منقبض مدار و آگاه باش که انبساط بر دو
نوعست روحانی و نفسانی انبساط روحانی ناشی از وصول
مبدأست و انبساط نفسانی ناشی از وصول مطالب شهوانی و ادای
در آغاز شعور مقتضای غلبه قوای حیوانی بر قوای انسانی بالطبع
مایل شهواتست و میل نفس بشهوات مثمر پریشانی خاطر و اضطراب
مدرکاتست چه مطلوبات شهوانی را افراد نامحصورست و صاحب شهوت

اگر بواسطهٔ فرومایگی و شکستگی از تحصیل بعضی مطالب شهواتی باز
ماند چون مطلق شهوات مرغوب و مطلوب اوست باندیشه و طمع آن
باز نماند پس لابد همیشه پریشانی خاطر موجودست و هر فرده از خاطر
به شهواتی خاص متوجه و تا خاطر جمع نگردد وحدانی المطلب نگردد و تا
وحدانی المطلب نگردد قابل فیض نگردد و از برای آنکه موجب قابلیت
فیض شباهت و مناسبت بمبداست و اما انبساط روحانی که
ناشی از وصول بمبداست چون مطلوب او احدیست جز یک فرد ندارد
و خاطر همیشه جمع و علی الدوام قابل فیض و این نوع انبساط اگر موخر
از انبساط نفسانی واقع شود همچنین که انبساط بر دو نوعست انقباض
نیز بر دو نوعست انقباض نفسانی و انقباض روحانی اما انقباض
نفسانی از نایافت مطالب شهوانی برانگیخته شود و چون مطالب
شهوانی نامحصورست افراد انقباض نفسانی هم نامحصور باشد
و اما انقباض روحانی از عدم وصول بمبدا ناشی گردد و درین صورت
چون مطلب یکفرد دارد انقباض بر یک فرد داشته باشد و هر دو

نوع انقباض باعث جمعیت خاطر گردد چه هرگاه انقباض نفسانی
روی نماید و اندوه شهوانی طغیان کند روابط اندیشها و تدبیرها
از تحصیل دیگر مطالب گسسته شود و خاطر بکلی متوجه
رفع آن قبض گردد و اگر به اندیشه و تدبیر رفع آن نتواند بدعا و
تضرع مرتفع سازد چه درین صورت خاطر وحدانی المطلب است مستعد
فیض و حاجت مستجاب گردد و لیکن جمعیتی که مبداءش انقباض نفسانی
حاصل تفرقه است و پریشانی چه رفع آن قبض بحصول مطلب شهوانی شود
و چون آن قبض مرتفع گشت بمقتضای حرص که لازمهٔ شهوتست هر فرده
خاطر بجهت شهوتی خاص متوجه گردیده همان تفرقه و پریشانی که بود
باز رو نماید اما جمعیتی که منشاءش انقباض روحانیست که
عدم وصول بمبداست باز متضمن جمعیتی اقوی ازوست چه عقدهٔ
ملال چون گشایش پذیرد بمطلبی واحد رسد که فرازش مطلبی نبود
و ازان جنس مطلبی یافت نگردد و پس مطلوب خود آرام گرفت همیشه
خاطر متوجه آن دارد و مورد فیض نامتناهی گردد و ابد الآباد کنون

باید که تو از نفس پس ملال و قبضی که رو نموده با ملال و متألم نباشی و بلکه
از آن جهت در آلم آویزی که ملال نفسانیست نه روحانی و تدبیر و
اندیشه را در رفع ملال منسوب نسازی بلکه اندیشه و تدبیر را در تبدیل
آن ملال بملال روحانی بکار بری تا بعد از آن در انقطاع ملال کوشیده
دریچه انبساط ابدی و عشرت سرمدی بر روی دل تو گشاده گردد والسلام
علیکم و رحمت الله و برکاته   ای نفس جبار عدیم البصیرت
در دیوان قیامت که خداوند بصیر عادل جبار پاداش بدی و افواه بر تو
معاملات بازار شریعت و روندگان دیو پیاز طبیعت بار گشاید
و به ایشان نماید آنچه ترا اگر فرضا کسی ترا آسیبی رساند یا مذمتی کند
آیا چنین خشم بر می افروزی و تیغ انتقام بر میکشی یا نه اگر گویی بلی نگویم
زهی بی شرمی و خود پرستی گو هم زهی دروغ زنی و ابلهی صدق عزیمت
این معنی را از تو که باور دارد و اگر گویی کم با وجود حضور و بصیرت
و قدرت و عدالت و صفات ثبوتیه خدای متصدی پاداش و باد
افراه است مرا شرم آید که خود را فاعل انگاشته اندیشه انتقام بدل راه

دهم و نیز محتاج نباشم گویم اگر مضمون قول خویش را تصدیق نموده
گویی همان خدای آخرتست که خدای دنیاست و همان صفات ثبوتیه
که مر او را در آخرت ثابتست در دنیا نیز ثابت چرا از مذمت اصحاب
خبث و مضرت ارباب ظلم چنین خشم بر می افروزی و تیغ ستم بر
میکشی و اصلا شرم نداری اگر دانی که واقفت و علتش ندانی
من دانم ترا آگاه کنم از روز ترا تیر نزد خدای عز و جل مینهد با غرض بی
حضور حق مشاهده نیست ظهور حق خود را طبع را مشغول داری لاجرم
شرم میداری امروز ترا نزد خدای بپایه رفعت بمعاوشت شرائط
عبودیت و خدا را بخود حاضر یافت تا صفت شرم که لازم حضور است
در تو پدید آید نزد خدای رفته و او را بخود حاضر بیابی لاجرم
غرور طبع ظهور حق را مختفی دارد نه از خود شرم داری و نه از خدای
اما آنکه تحصیل مقام قرب نموده همیشه در حضور حق اند نزدیک ایشان
هر روز روز قیامتست دنیا را که سرمایه شرمندگی و عذابست ایشان اند
و آزاد سالمند و دنیای ایشان حصه از آخرتست و اما آنکه همیشه

بمطالعت دنیا و مقتضیات و منویات او مشغول بوده اند و سرمایه آخرت
که آزادی و آسودگی است بدست نیاورده و همیشه غمگین و معذب
خواهند بود و آخرت ایشان همچو دنیاست اکنون کوش تا از جماعت
اول باشی نه از جماعت ثانی   ای نفس پس وظیفه عقلای عالم
بجز آن نیست که بکاوش وسوسه بکاهی و بتراوش فضولات فکری
به بهیات ابر حد تطرفات رساینده و در مرحبت کوشنده همیشه
در راه بازمانده و با ورگردهای گوارنده توفیقی را با تلخی شبهات
برآمیخته با بهایت بدل چه در چاشنی مرارت بازگذارند و نهاده
لوحان تسلی شدت را که اکثر اهل البحث بدوشان ایشان وارد
تحصیل امری که بدانش یافت نگرد و تشوق ساخته از آرامش و سنگ
ساده لوحی در فشار تنگنای دلیل و برهان مبتلا سازند نعوذ بالله
منهم   چراغ بزم یقینست نه شمع اهل دلیل   که از دمیدن
افسون این و آن میرد   هیچ دلیل و برهان جهل کوته نظری از
استدلال اقوی از دلیل و برهان نیست زیرا که در اثبات آنکه ابداع

دلیل و برهان نورداند و احاطه مدلولی را که برد دلیل محیطست و در دایره دلیل
طمع دارند هیهات هیهات اگر جوینده دانش المطلب آنست که بمباحث
طبیعی و مطالب آلهی بمتانت و استقامت دلایل و براهین پیرایه
این پایه را فزوده کمال شمارد و پس ضروریاب شهادت بصیرت گزینید
بی دانشی خوشتر و اگر فریش آنست که بمشایعت مسایل و مهمات
دلایل رفته رفته خود را بحد دانش کم عالی حضاریت المباهی
رساینده ضعف کاوکاو ناخن اندیشه و کوتاهی کمند مفکره را
بخود بازنماید اندازه عجز و بیچارگی را شناخته التجا بدرگاه مفتح الابواب
برد تا استحقاق کلکشایش و بر رویش بازگشاید دانایی

بیا عرفی در دانش فرو بند   به بستانی که می سنجی فرو خند
بدانش هیچ نادانی توان یافت   کجا شاید خدای غیب دان یافت
ولی زین نکته از دانش تمانی   بخوان تا درد نادانی بدانی
حرو دانستی که دانستن محالست   مخوان دیگر که این فرجام حالست

ای نفس پس مشغله اوقات لیل و نهار بحث و تنخب

اوقات سحر وقتی که اشک گرم از مژگان من پیوندد و آه سرد از سینه
بر لب جوش زند و روی از طاعت خود بر تافت بطاعت معبود
مشغول باشی از عبادت شرمنده و هم از معبود منفعل زهی سعادت
ابدی کسی را که مالک آن وقت تواند شد بلکه هر وقتی از اوقات
لیل و نهار چنان گذارد که عمرش در سحر گذشته باشد

ای نفس قدر نعمت منعم حقیقی عم نواله چنان باید شناخت که اگر
ابدالاباد در جحیم موظف باشند از ماکول و مشروب جحیم که زقوم
و حمیم است آفریده و فرستاده حق وی شکر گذاری برشان بند که
آن هم نعمتیست که طایفه ممتنع الوجود از آن محرومند بلکه بنسبت آن
انعام نارشن باید کرد که منعم به غایت عظیم الشانست و بنسبت
انعام چنین منعم بهر کیفیت که بوده باشد فخریست که در حوصله استعداد او
اسعد موجودات بر او در نگنجد پس شکر آن چگونه تواند گذارد و شناسائی
حق نعمت آنست که تا شکر نعمتی نگذارد پذیرای نعمتی دیگر بودن حرام
شمار و پس اگر اولین نعمت جحیم و زقوم بودی انصاف و استحقاق

ازان

ازان شو پستی گذشت	گر دل اندازه نعمت شناس
تا طلبم نعمت و دارم هراس	شمع طلب بر نفروزیم به
در تب امید بسوزیم به	تا طلبم وای که دل خون کنم خواهشم
آموخته چون کنم	ای نفس آن به که باشی ای جهان فانی

بجمیع اجزای این جهان حقیقت خیرات این جهان سایه ناز و نعیم
خلد و رضوانست و شر و این جهان سایه نوایب مصایب عذاب
نیران اما قبل از تحقیق و تمیز اشخاص و مشاهده مطابقت ظلال آن هر
یک پیشه کان این جهان را سایه خیر و سایه شر گشتن شناخت چه
مشاهده حسن و قبح در اشخاص میسر است در ظلال ممکن نیست پس چون بیند
خیر را معرفت حسن و قبح اشیا حاصل نگردد مگر آنکه سیر منازل حقیقت
آنجهان را بر سلوک مسالک معرفت اینجهانی مقدم دارد تا بعد از آن
نظر بر مطابقت اصول و فروع دو جهانی تمیز حسن و قبح اشیا بر نهج
صواب میسر گردد و اگر کسی را بر سبیل اتفاق نظر بر صواب افتد نه بطریق
تحقیق از صواب دیدن چنین کس آمر شوانه بود بلکه بنا چنین صواب در حکم

پسندیده خطاست چه نوع معرفت را جز در مقام تحقیق شناخته نظر
حاصل شوان کرد و دلایل و براهین درین مقام اعمی اند تا بنظر اتفاق
چه رسد — ای نفس فرومایه غلط اندیش حواس را در آن نیز نوعی
و امیس گرگ یوسف کنون دریاب که سزاوار عداوت کیست
ای نفس فرومایه محتاج گوهری است بعنایت گرامی و ارزنده
و بی شبهه و بیهمتا و یگانه اصحاب نفاق را بدعوی نسبت آن آلوده
گردشاه راه کرده اند و ارباب وفاق را بحمل و دیعت آن گوهر لجه
عطا فرو برده شنونکان صفات آن گوهر را از حلاوت و لطافت قول
بهشتی مرتبه داشته در سایه طوبی نشانده و گروندگان فی ات آن
گوهر را مفتاح گنجینه عطا بخشیده و از ایستمن همت بهشت افکنده
جوهر طلبان اعمی را پاداش لمس آن گوهر بر سر هر انگشتی دیده بصیرتی
تعبیه نمایند و جوهر شناسان بصیر را بجزای شایستگی مشاهده آن گوهر
عطا فرمایند دانی که آن گوهر کدامست که سر دریای احدیت جگر گوشه
سحاب صمدیت یعنی معرفت واجب تعالی و تقدیس اکنون تو از اهل منش

هستی گم عذر حیرانی شناخته و در اعذر مسموع داشته ترا بر تعمیر استعداد
خویش بر کام از اهل دانش هم نیستی تا امایش قناعت التدا
لمس را بملامت دون همتی متنویش او الا اینان مبدل پاسخ گرد
شوق را بر روشنگری آئینه چشم بصیرت برانگیزانم از طایفه ثالثی
که نفوس پس معطله اند نعوذ بالله منهم نه سزاوار تحسین و نه شایسته
نفرین اما مروت رحیستان می منم که ترا بر تضرع گرستن و عو کنند
و از تکلیف مصیبت خویش داشتن بر تو منت نهند حالا مهم آنست
چون به اتمام سپه کمال آن مهم ترا به مهمی اعلی از آن خواهد پسند
والدعا — ای نفس کالبانگ لاف خردمندی
و تزویرت گوش عرش و فرش را آلوده کرده اینک مشکلی پیش آمد
در حل آن تدبیری خردمندانه بنمای تا بواقع بر آسایم تا تزویری
شعبده بازانه بیارائی در سایه فریب آن کرسی بر شایم نمی
نی دانم که در لاف خردمندی صادق نه برهان مجوی که با وجود علم
تعنی فرصت همچنان از انست که بجهت اسکات جاهلی صرف استعدا

توان نمود و تو ماندی و لاف تزویر آشنا و صد قضا اکنون ای نفس
با اینهمه فرج شد و یر و شیده و شعب تلبیس و کید مرا فرجه زیری
بهدیه فرصت تا در تنگنای حیرت آن مشکل راه پرورش شد آماده
بیابم یا شعبه تلبیسی تحفه کرامت کن تا در آثار ازدحام دهشت آن
مشکل قدم بر جاده نصرت برگشایم و انی مشکلم کدامست مشکلم

نیست که خود را با جهان آرایش نتوان جلوه
حسن او زینی چنان ضمیر من بر دار که زینت خبر

هان نفس چاره شدی اگر زبان از لاف و تزویر و شیده و
تلبیس و کید در بندد و در شهر بند خجالت ابدی محبوس باش
ای نفس دیده و باشی که مردم پیش اندیش کار آگاه در شیمه غفلت
پیشگان نوشته اند که زود باشد که آرزو کنند که کاش ما را
بدنیا باز فرستادی تا تلافی عمر گذشته بشایستگی و بایستگی کردی

و سودی نخواهد امروز ترا در دنیا ساعتی صد بار پیش و انفعلم
می بینم و بسیح آرزوی آن دولت که در عین ابی بنکمی زیرا که حقیقت

موت در باختن فرصت تحصیل کمال
و سعادت از نفس پیشکی بیابی

از عمر مشو دلی در شمار مدت موت
تمت رسالة النفس النفیسه

بسم الله الرحمن الرحیم — موج نخست است ز بحر قدیم
تا برم این تحفه به تکمیل عرش — زو کنم آتش قندیل عرش
به که بنام صمد بی نیاز — نامه نو آرایم و عنوان طراز
از اثر او صمدیت رفیع — بر همه او احدیت وسیع
رنگرز جامه اصحاب شید — دامنه جامه کم کرده سپید
غازه فروش رخ بازار آزرم — آبله ریزنده دلهای نرم
زهره چکان مژه توبه ران — حسن فزاینده عصمت وران
چهره کشاینده بستان صبح — یاسمن افشان گریبان صبح
[illegible] — داغ فروزنده طاوس گل

زیور آوازه ناقوسیان — چشمه ده آتش طاوسیان
آتش افروز نسیم صبا — آتشی انگیز از باد و ما
جوهر آیینه صحوی وشان — جرعه ده پیمانه معنی کشان
انجمن آرای حریم سماع — نوحه طراز دم گرم وداع
بر نفس گرم تر خرقه شان — وز اثر گریه شبنم چکان
بال گشای فلک اندر صعود — ناصیه سای ملک اندر سجود
سرمه کش نرگس زرین قدح — وسمه گر ابروی قوس قزح
راه نماینده رونده گان — مایه هستی ده پاینده گان
شمع ده افروز شبستانیان — نیر صبح دم بستانیان
لوح عمل شسته ورع مسلکان — نامه بر انداز خرد مسلکان
شمع فروز حرم احترام — نامیه سوز چمن احتشام
بر شفق گریه عطارد شمار — بر ورق دیده تماشا نگار
تاب ده رشته کوتاه عمر — تا به عدم رفته حسن از ره عمر
صورت می داده به باد بهار — نقش کشی کرده فراز شعار

مرغ شکیبائی ازو شد بتنگ
چهره بیماری ازو کم رنگ

گوهر دل شسته بدریای تن
نور ازو داده بدو و درون

کرده مساحت بذراع صفات
بوقلمون مزرعه کاینات

بوسه گه نیروزه دماغ سخن
گشته نفس پاونه در دهن

جل جلاله علم شان اوست
عم نواله کس خوان اوست

برده دل از حسن چو تمثال تن
گوهر خود زاده چه دریا تن

خاک نشین در او بندگی
مرده بیماری او زندگی

بندگی از داغ فروشش نگار
گردن آزادی ازو طوق‌دار

بس که بود تشنه عفو و عطا
دست بیازد و بره سهو ما

دیر و حرم دوش بدوش آورد
سبحه و ناقوس بجوش آورد

نغمه ناقوس خروشان اوست
سینه پر زمزمه جوشان اوست

لغزش مستانه دهد سهو را
چشمه افسوس کند لهو را

ناطقه را رازفروشی دهد
قفل گری از خموشی دهد

سامعه را نغمه پرست آورد
باصره فانوس بدست آورد

تلخ کند میوه ناموس را
دست گزان آورد افسوس را

تا زده این حله الوان رقم
بود برهنه علم اندر عدم

چون بعدم مایه حکمت شمرد
حله فروشی بعدم زار برد

زندگی از وی عدم مرده را
تازگی از وی دل پژمرده را

عشوه شیرین بگمان آورد
وز دل فرهاد نشان آورد

غمزه کش شیر مست از وی است
بار کش پنبه مست از وی است

دایگی حسن دهد ناز را
نغمگی آرا کند آواز را

عقل بجاسوسی راز آورد
جهل ز دانش بگداز آورد

روشنی سینه علم از وی است
مایه آرایش حلم از وی است

نامیه عقل بتعلیم داد
مرهم ناسور بتسلیم داد

ناز غنا راه بربسته بود
دست جواد همه بربسته بود

چون ز وی جوشش اثر باز شد
جنبش فیض عدم آغاز شد

طوطی حکمت شکر انداز کرد
دست تماشا ز جا باز کرد

مصحف معنی بگشود از جمال
آیه تصویر بر آید خیال

بانگ عروسان عدم زاد کرد / شهر عدم از صنم آباد کرد

زیور صورت بکفی خاک بست / آهوی معنیش بفتراک بست

گوش اندیشه بافلاک داد / ذوق تحمل بدل خاک داد

ناز بدرگاه جوانی نشاند / عجز بدروازهٔ ماتی نشاند

رنگ ز خنده شد و انفعال / بر قد اندازه وی عیب دال

ناصیه را لوح ادب نام کرد / بوسه زمین خودش انعام کرد

نور عمل داد به شمع صفا / دود دل افشاند بروی دعا

داد به آوازه شراب نوید / لب ز خمیازه دهان سپید

خامه را نامزد حلم کرد / حوصله را صاف که علم کرد

غنچهٔ معنی بتکلم گشاد / چشمهٔ کوثر ز تبسم گشاد

دانهٔ غم در دل افکار کشت / تخم کرشمه بچمن زار کشت

خنده به لب داد که بردار نوش / گریه بدل ریخت که برچین خروش

خون چمن بر ورق گل فشاند / آب گل از نغمهٔ بلبل چکاند

زمزمهٔ زخم بدل تنگ داد / چاشنی نغمه باهنگ داد

حسن تا آرایش جلوه نداشت / عشق بمعماری دلها نداشت

خلوتی آراست برون از حجاب / گاه برون آمده در گلزار

آینه را داد بدست مجاز / گاه برون آمده چون عکس راز

کعبهٔ شیرین کن برافکن نقاب / سایهٔ چینی نماز آفتاب

پنجهٔ فرهاد بهل زیر سنگ / گوهر [illegible] آب و رنگ

چشمهٔ شوق از دل مجنون گشود / سینهٔ [illegible] موج لیلی نمود

راند بصحرای جنونش که زد / صیحهٔ مجازی بکمو زنان گرد

دامن یوسف عیان زد که خیز / آنچه گرفتی ز زلیخا بریز

پیرهنش یعقوب بحرمان ببوی / گو دلش از نافهٔ تو آورد بوی

بو زدی آرایش محفلی / نی شکنیه که کاود دلی

غیرت حسنش چو بجوش آورد / دست تماشای یوسف برد

تیشه زند بر سر فرهاد دست / گر ز الم غیر پذیرد شکست

هر که الم دوست رود بگرود / وانکه برویده ز الم برود

منتش بهم برزده کین جاهل است / چشمهٔ خون گرده عطاکین دل است

سینه به غم داده که این گنج تست / عشق دل داده که این رنج تست

چشمه چو دوست چه جویست این / هین وجودست چه معنیست این

زین متفرق شده هستی غبار / ذره وشی کو که نماید شمار

گرچه درین باغچه چند و چون / خار و گل از یک شجر آید برون

هرچه در شعله که شود / نور یک جلوه درو نیست دو

زانچه نخست نقص و کمال / کز چه بدر آید و گاهی هلال

از چه دل غنچه دیدار نوش / گاه شود مست گه آید بهوش

گر رود ش از پی سجده است / گه کند ش نغمه ناقوس مست

هرچه سر دل که برانگیخته است / از غم و شادی بهم آمیخته

کرده ز یک چشمه تراوش گزین / باد مسیح و نفس آتشین

گاه لب از نوحه کند خونچکان / گه ز ترنم گل شادی فشان

گاه شود جلوه گر از طور ناز / بیدلی انگیزد و عجز و نیاز

کرده ز هستی وحدت گر / شادی آموزد و نار غرور

حکمت این نکته ز بهای نغز / گاه ز بوی بهشتم مغز

شاهد حالست که این رنگ و بوی / در چمن ماست ز باغ اوی

باغ وی آلوده نیرنگ نیست / در چمنش آب ز رنگ نیست

برگ تو او یاسمن مست نیست / فصل بهارست خزانش نیست

باغ وصالش که تمنا کنند / دیده که دارد که تماشا کنند

از روش این اثر شانی / سایه هستی و عنانی

وهم در آمد که نشیند برین / تیره شدش دیده نابود این

گر رسش دیده نابینا است / دیده همان طلب کلی است

عقل که در وادی آن ... / زهره محرم و اشلی رفت

رهبر ما راه ... گم است / چهره نگویم که نقابش کم است

پای طلب دور از اول قدم / وه که زیر تو برتر از این علم

دست کسی حلقه بر در نزد / کو علم از هستی برتر زند

مفرقش ز نیست پیرون / نقش و نگاریست بخون جگر

طفل محبت که حرم زاد اوست / هم به برون نغمت دیدار جوست

حسن که در وی بود ... / دیده ولی صورت آینه ...

حوصلهٔ وصل و لا ازم منست / باده به اندازهٔ نه و جام منست
ما که و اندازهٔ دیدار دوست / حسن تماشا و تماشای اوست
کو دل اندازهٔ نعمت شناس / تا طلبم نعمت و دارم سپاس
شمع طلب بر نفس و دیم / در تب لب سینه بسوزیم ما
دست بدامان طلب چون زنیم / ور بزنم لاف او چون زنیم
من که کیم اندازهٔ من پیش منست / ور عدم آوازهٔ من پیش منست
گر بمیان آورم از سر سپید / بر در دوس فرستم امید
ور کند از راه عتابم ذلیل / شعله بنوشم بحجم سلسبیل
عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست / نغمهٔ توحید زن باغ اوست

ای همه عین تو و پاک از همه / نقد وجود از تو و خاک از همه
چشمهٔ هستی و دو عالم توی / من که انا الحق زنم آن هم توی
نغمه طراز چمن وحدتست / زیور شبه تو محلیست
در پرستی بو هستی مجاز / دیدهٔ علم تو بکنه تو باز

ذات تو مفتون اثرهای تو / علم تو حیران تماشای تو
حسن تو در جلوه فروشی علم / حیرت از آن دیده نماید بهم
صوت آز آوازهٔ جود تو هست / معنی از اوصاف تو کوتاه دست
از تو بود روز و شب الفت گرای / عنبر و کافور بهم دوش سای
قطره بحار از تو معنبر اساس / شاهد باغ از تو معطر لباس
نیلی الف از تو پذیرد سرشت / لعل لب از تو دهی نمکست
طبع تحمل ز تو آرام گیر / گوش تغافل ز تو رونق پذیر
عقل بیازار تو کاسه بباغ / عشق ز مرهم تو پریشان دماغ
طبع سرود از تو برد انتعاش / سینهٔ شیون ز تو جوید خراش
نرگس شهلا ز تو جام بدست / طره و کلاه ز آن غوث شکست
دست بلا از تو گراید بخون / روی حیا از تو بود لاله گون
شانهٔ ایمان ز تو بس سپید / کفر سیه روز ز تو هست امید
کیسهٔ بی را بطمع داده / خشک لبی را بورع داده
سینهٔ حصار غم ول کرده / میکشدم درد و بحل کرده

رهبر کوی تو عبودیت است / تاج صفات تو الوهیت است

بودی اگر همچو تویی در وجود / پیش تو بردی به عبادت سجود

حسن عبودیت شتی خیال / کس چه شمارد بدر ذو الجلال

یا قدری مایه از زندگی / یا همچنان چاشنی بندگی

وه که برین طایفه نا تمام / لطف چه راحت و بیا سلام

کون و مکان طی کن و بگذار علم / باز بر اسباب عمل را علم

آنچه بآن جا دلالت آسمان / باز به صلب عدمش کن نهان

نرد کن این چمن تازه را / سر کن آهنگ نشش آوازه را

هفت نمد از طیران باز را / مرغ از شان عدم آواز را

شکن این شیشه سیماب ران / شمع شفق شعشعه را آب زن

دشنه بهرام برار از غلاف / سینه دستور فلک بر شکاف

انجمن مهر روب از ضیا / دست شفق تیز نشوی از حنا

آینه صبح فرو ریز بام / وین قدح شیر در افکن ز بام

تیر قفا از کمان دهش دو / شعله قلم کن شمع با

شمع مسیحا بزد باد نه / مهر فنا بر لب عیسی بنه

نقش نمود از ورق طین بشوی / چهره روح از عرق تن بشوی

برگ اجابت ز دعا دادستان / رایحه گل ز صبا واستان

جلوه معنی ز صور باز گیر / دره وحدت وش از گیر

تا کند این مرزنه هر خس / کاهی تو سزاوار هستی و بس

هستی و کیفیت هستی تهی / هستی و ارزنده هستی تویی

حسن ترا بر تو حلالت ناز / ناز ترا هم ز تو شاید نیاز

در حرم راز تو محرم تو بس / جلوه بجو دگر که ترا هم تو بس

ای همه لب تشنه فرمان تو / برگ صفا برده ز بستان تو

شاد نشینان طفیل تو هم / نامزد رد و قبول تو هم

زهر غم و شهد طرب نعمت است / هر چه دهی مایه صد منت است

هست جاوید تو بر جان ها / نور تو در سینه ایمان ها

سینه عرفی حرم راز تو / گنگ دلش زخمی شهباز تو

مرهم ازین زخم کهن دور باد / درد پذیرنده ناسور باد

ای همه به آمرزش آلوده‌ها / وی همه به غمخواری آسوده‌ها

رحمت تو کعبهٔ طاعت نواز / عفو تو شادان عصیان طراز

لطف تو دلال متاع گناه / حلم تو بنشانده غضب را پناه

منفعلیم از عمل ناسزا / گر همه نیکیت بپوشان ز ما

راستی ما ز ریا شرمسار / بندگی از نسبت ما شرمسار

تا ابد از معصیت آزرده‌ایم / توبهٔ ضامن ایشان شده‌ایم

بگذر ازین معصیت بیحساب / هم که نیم خشم ز هم تو جواب

من که ورنجاندن ما زوی جدال / به که نباشیم ترازوی جدال

وز کرمت میزنم دم در وبان / تا بگشاییم ازان خانه فشان

چشم و دل گرسنه چشمان تو / سیر نگردند ز احسان تو

آنچه با آن در پسند آیدم / بر تر ازان به عنایم بده

صاف امیدم به لب هم بریز / کردهٔ ما در ره تسلیم ریز

کام مرا شهد عنایت بخش / چون بچشم فهم حلاوت بخش

شهپر جبریل نیازم بده / راه به خلوتگه رازم بده

در حرم عشق درون آورم / شیفته و مست برون آورم

این گل پژمرده که از باغ جود / دست به آلایش هستی بسود

رایحهٔ عطر وفایش بده / گوشهٔ دستار رضایش بده

تا به دماغی که رسانیدنیم / غش نکند اندیشهٔ امیدنیم

نشئهٔ توحید در آید بجوش / هستی جاوید برآید ز هوش

ای همه نواز نده به بیت نوید / برگ و بر فرعهای امید

بحر عطای همه جواهر شناس / بی اثر باد طلب موج آس

منع لبم کن ز سر و در طلب / تا نزند نغمهٔ دور از ادب

تا طلبم وانگهی دل خون کنم / خواهش آسوده چون کم کنم

از نفس این نغمه شنوییم / حرف ادب سوز نگوییم

طرهٔ خواهش نپریشان کنیم / بال و پر مرغ دعا بشکنیم

حرفی ازین نغمه شنیدم ورا / عهد طلب بشکن و دل گرم دار

مصلحت کار چه دانیم ما / تخم تمنا چه فشانیم ما

آدمی هیچ تر از هیچ نیست / تا نکند اندیشه از بهر نیست

دیدمی اگر مصلحتی در عدم / باز نه آن دمی که بودی قدم

مصلحت ما دگری دیده است / او بکند هرچه پسندیده است

شادم از آنکه گر غم و گر شادیست / معنی این بند کی آزادیست

ای طلب چشمهٔ امید ما / ذوق فروش غم جاوید ما

گنج طلب زیر قدم سوده‌ایم / وز طلب گنج نیاسوده‌ایم

هم نفس چشمه کش طلبی / هم طلب غالیه سای آهوی

نیست ادب بی تو ز ره تاختن / ورنه که داند بتو ره یافتن

ما عدم و ذات تو عین وجود / دست عدم کی در هستی گشود

از عدم آرایش ما کرده / گوهری از هیچ بر آورده

سود و زیان زین گهر انگشترست / وای ازین دانه که بی جوهرست

نی غلط این نغمهٔ آیین بود / نغمه زین یا سخن این چنین بود

گرچه بزادیم ز بحر عدم / نسبت گنج ازلی یافتیم

نسبت

نسبت این گنج بکاری نیست / در غم آرایش این گوهرست

نسبت این گنج بعمر ماست / زیب ده این گهر بی‌بهاست

گر خرفی از تو شود نور یاب / خنده زند بر گهر آفتاب

ای گهر از نور عطا بر فروز / برقع مستوره نسبت بسوز

برگ و بر باغ فتوحم بده / ضعف تن و قوت روحم بده

ضعف و چه ضعفی که رخ تن نزار / سایه سیمرغ تنم آشکار

گر به نسیمم نهد اندیشه پای / باز گرانیم بجنبد ز جای

ور بفشارد قدمی در دلم / گرد و از آن تخت زری منزلم

شمع حیا چون بدل آرم درون / از همه سو نور روی رفت برون

چون به نسیمم بسپرد مرغ راز / از طیرانم نتوان داشت باز

مرغ سکونم کند آرام من / شهپر جبریل شود کام من

جلوه بمعراج معانی کنم / وار فنی چرب زبانی کنم

طایر معنی کنم از باغ جان / بر سر مجنون بکنم آشیان

وصل تو لم ره زن ایمان شود / هر سر مویم صنمستان شود

ای زر اندوده هب درگه آن — سکه اصلیش افروز بان
تا نگرد چشم تماشای ما — اسم تو بر لوح مسمای ما
از ثمرات تو مجهر نگیست — وین ثمر از باغ تو بل آمدست
اندکی اما کل مقصود او — هر دو جهان از نفسش مشکبو
اندکی از میوه این بوستان — هست نکو گیر همه دوستان
حوصله بالذت او نارست — حوصله سنجان تن الاین ...
وانکی در باغ تو این مردو دان — نغمه شایسته زن زد برون
کو پر حیرتی و کلید از جال — تا بنگشایم بهوای تو بال
میکده راز شود مشربم — نغمه مستانه گشاید لبم
باز شود قفل زبان تنگی — زمزمه سنج لب تنگی
رحمت خود بر دل عرفی گمار — کش نکشد دیو از او بار دار
شام اجل گر ز در جان بگذرد — وز عدم آباد جهان بگذرد
از قفسش دور مکن جود را — نور شهادت بده این دو دورا
مژده کلید در خلد بده — برگ ره از دین محمد بده

بوسه اول که کلید اثر — زد بدر گنج ملمع گهر
در گهر افشانی گنج از این — بود محمد گهر اولین
گشت محیط ازلی موج دار — تا گهر وی فکند بر کنار
گر نه درش خضر بساحل روی — موج قدم کی بسماع آمدی
چون قلم صنع تحرک نمود — در رقم دایره همت بود
دایره را نقطه آغاز گشت — باز بروی دایره را باز گشت
دایه نه شاه پستی فروش — بود دبستان عدم شیرنوش
گر نه پی آرامش او در وجود — جنبش مهدش نه یدالله بود
آنچه ازل بوسه بمهدش بست — وانچه ابد توشه عهدش بست
آنکه بتفتیش آمده و برهان طلب — گفت چنانکه نمکش مهر لب
صورت او خرم و معنیش شد — هم غم و هم شادی از و بلند
سینه ده و انفس بجز خوش — از لب اندوه تبسم فروش
روی دل از شربت جان تافت — آب رخ از چشمه دل یافت

جود بدو بوده جهان اوج | لطف ازل مایده خوان او
معتکف او به اتحاد | عهد ازل کرده بی کشاد
گوهر گنجینه صبح ازل | روشنی دیده علم و عمل
شمع مروت ز روی فروغ جست | شعله‌ایش شمس و رخ و سوخته
در چمن وصف لطف ازل | رحمت او بال گشای امل
صید زبون بی آن دام نگاه | نامه آزادی اهل گناه
سنبل نخجالتش از رو تاباک | لاله آمرزش از و آبناک
ز و نهج شرع گرانمایه راز | جامه لولاک برو تنگ دراز
سینه او عینک عین الیقین | گیسوی آرایش حبل المتین
نور رو فارس پس عهد او | سبع مثانی نکس شهد او
چشمه حیوان نمی از کوزه اش | کوثر و تسنیم پر بوزه اش
حسن وی آرایش اهل عشق | خاک درش سجده گاه عشق
دوستیش واطلب و دوست | صیقل او جوهر آینه دوست
خنده او مردم داغ جگر | گریه او شبنم باغ اثر

علم وی اندازه آثار دوست | حیرت او زیور دیدار دوست
رفعت او حاصل معراج و عرش | سایه تخت اثریش تاج عرش
لذت ناموس از ذوق اوست | فصل بهار ادب از باغ اوست
روی صفوش سنبله تاب او | طاعت او سلسله تاب او
از ازل شوق می هستن اوست | لیک او ب پیده ره زاد اوست
چون اثر لطف حکیم ازل | ساخت شفاخانه علم و عمل
دارو و درد که کوشیده خدا | جمله بر رنجوردلان رفشانده
حقه معجون ادب او ربود | زان ادب عیسی الی پنج بود
در بر این شمع شبستان غیب | آن مهر افروز منزه ز عیب
روح امین با همه فرزانگی | زد علم دعوی دیوانگی
بار کش ایند عجب و منر | گفت که ای بی ادب ادب تر
شمع وصالش ز غم ان گرو خست | سایه که پروانه کنش گرد و سوخت
ظل الهیست ولی ظل ز دانی | سایه نورست ولی نور دای
سایه آن نور که بی پایه است | نور در این سایه تهی پایه است

بایدش تقدیر بدست وی است / امر قضا میل بدست وی است

گر بگشاید علم صبحدمند / انجم ثوابت بجبین کمند

ور بنهد نقص عدم از عدم / ممکن و واجب نشناسی بهم

چون به تقرر عقل ممیز شود / ور ازلیت متمیز شود

صیت جلالش زده بر چرخ کوس / پرده دو بیت او به سینه بوس

تکیه گهش بالش وحی جلیل / بالش محمود زپر جبرئیل

بوس لب عرش ازان پیکام / بالش و مفتی عزت مدام

عرفی ازین زمزمه سیر نیست / هیچ محابا ز دلیری نیست

نعت سرایی است کم مباد / بی ادبی چون تو به عالم مباد

هان جگر زمزمه را تازه کن / بی ادبی افلاک آوازه کن

وصف شبی کن که کند صبح تاب / بهر فدا گشتن او آفتاب

برده معنی سر می تاج بر / تاج سر از عزت معراج بر

تا دل اندیشه که ازنی کنیم / نامه معراج طرازی کنیم

ساعتی از دوده نور عطا / خلوتیان حرم کبریا

مژده فرستاده بروح الامین / کای تو بشارت بر سلطان دین

گوش بشارت بلب بام زن / مژده بر آن شاه فلک آرام بر

بزم به بالین وی اندر شتاب / تا نرمد تا که ز آغوش خواب

تا مکنی کز پی پیدارش / لب بگشایی به طلبکاریش

وز دم مشکین نسیم باغ جان / وز من ریحان عطایت فرستادن

گر از بوی مرا نه چه بوست / خود بگشاید مژده خواب دوست

چون مژده را کیم شادی و ناز / دیده او عرض سجود ی

عرض سلامی مژده امار دو / زانکه سلام چو توی یک تکو

بر سر هر ذره که تا زد چمن / مدح تو و نعت سرایی بکن

بلبل وحیی به ترنم دراوی / بر چمنش هرچه توان میسرای

وانکه ازین شیوه عیان بارکش / رخت به بار آمدن بارکش

با نفس گرم بگوشش بگوی / خیز که از زلف گنده حیث وجوی

ای چنین است معان آمدن / گر قدمت جمع شود چو حسن

پیش تو این مژده چو شد سرفراز
خیزد و از من به میان برزند

پیش بر این گهر دون بها
ترک ادب گیر و مکش سر بگاه

حاشیه دوش شب ار عنان
باز همان از جلوش تا توان

روح امین گر به شب تار رفت
بال هم بر زد و رخصت گرفت

گرد و داغ فلک لاجورد
قاعده هر ده به پری شد گرد

سایه طوبی طلبید از بهشت
مردمک دیده حوران نوشت

وانکه از آن نعل لبی گون تابه بود
یافت یکی نقره حریر کبود

زان بطرازید شب عنبرین
برقعی افکند به روی زمین

تا نکند دیده آلوده باز
بهره بگیرد ز تماشای راز

لیک گه شکی بود گوهر
برقع وی کرد از آن خوش گهر

بس که ز نیت گرش میل بود
دست بار آتش دیگر شود

نور گل آن صبح چمن گر رفت
سنبل شب دوش شمن تر گرفت

چون شش آراسته بر برگ و ساز
بر سر بالین وی آمد فراز

وادی همینجا را شار عنان
گشت بر آن باغ ترنم فشان

عاریتی

عاریتی مرکب از آن تند رو
رقص کنان آمد و خوب آن تازه رو

خانه فروشان به روش صد ستم
آتشی افشان به روش صد قدم

توسنی کاسمی کفل عرش ساق
نام وی از عالم بالا براق

چون نفس اهل درون گرم رو
آهوی وهمش تک و شیر نباله رو

گرم روش تر ز دعای مسیح
نرم عنان تر ز کلام فصیح

یک نفس اندیشه سرعت فشان
گر بوی از جهل شود همعنان

گرچه مراحیش بود معنوی
تب کند از جنبش چابکروی

گر به وی افتد نظر شوخ گدا
قوت شود و هم برنج دوا

گرد لبالب چو شد آرام آب
دامن آرام در نگ و شتاب

تا رود آسوده تر اندر هوا
تا به فلک بود سر اجلا

جاذبه نسبت دریای جود
چشمه نور از دل ظلمت بود

از در این صومعه تا اوج عرش
پر قدم عزت معراج فرش

حرز عزیمت به عنان در دو مسند
رشته بهر جا که گردن کشید

برد به میدان فلک ترکتاز
بست به توسن فرق طبل باز

زد به علم گاه عطارد قدم | باز تراشیده چو رشش قلم
زهره ز رامشگری خود شاد | از نقش عود و بر آتش نهاد
کرد به میدان چهارم شتاب | مهر مسیحا بر آمد آفتاب
حلّه وی از بهر کله بنهاد | دشنه بهرام به شهاب داد
مشتری آوازه وصلش شنفت | گرد ره وی به مصلی برفت
جعد معنبر ز زحل فرش اند | گوهر وی ته خیبر فرش اند
بر قدمش تا نهمین آسمان | تا به چه پیاره چو ابر فشان
زان حمل چرخ پی نعلش شتافت | بار ره او به چراگه شتافت
ثور برون آمده از مربال | رفته بقربانگه عید وصال
بهر سجود در ره او توامان | صد سرش از شر من هوش عیان
چون سرطان بوسه بر پاش بود | چشمه حیوان ز سر آبش گشود
چون اسد آن شیر بیاراز | دست بدندان تحیر گزند
سایه آن جعد که دل میفشاند | در چمن سنبله سنبل فشاند
سایه حیلش چو میزان فتاد | در سفر تحت ثری رو نهاد

ناوکش از قوس چنان بر جست | کز جگر جدی سپر بر جست
نیش ستم در دل عقرب شکست | بر آتش او نوحه گرست
بس که سحل ز پسش میچماند | شربتی از دلو بجوشید و براند
حوت از آن چشمه نم آلوده شد | وز الم تشنگی آسوده شد
از نهمین منظره چون بر گذشت | بارگه عرش برو منظره گشت
هر که به هودج بر عرشش خاص بود | ورد ره آن حلّه رقاص بود
یک دو قدم بر قدم عرش رفت | تا به در عرش چنین مست رفت
مرغ دلش عاشق و آواره گشت | بر اثر روح سبکبار گشت
سدره در سمینه غوغای نور | غوطه زنان عرشش مهیای نور
مانده زبر وجه سیاف قدم | وانسوی هستی و برون از عدم
نیستی و هستی از آن پایه دو | وز قدم نور لب اباپیه دو
سود و زیان مانده بطاق عدم | هستی خود هشته در اول قدم
از همه بود و مکان در گذشت | شعله بازار جهت بر گذشت
پای طبیعت ره دامن گرفت | مرغ تن افتاد و طپیدن گرفت

از حرم ایزدی آمد ندا | کای گهر گنج الهی درآ
آن روش مریم دلهای ریش | عزم درون کرد و ادب پیش پیش
رعشه بر اندام ز تاب حیا | شسته رقم مهابجلالات حب
رفت و ببوسید لب آستان | رفت بمژگان ز درش گرد جان
برگ روش زانسوی کاه نامه | کامد او بی حرم شاه نامه
با نفسی از دل خود گرم تر | کرد سلامی ز ادب نرم تر
بنده نوازانه جوابش گفت | تا بر سینه ز شش از شرم رفت
مجمرفشان رفت بنزدیک مهد | عزت آن بیت بان فرقه عهد
چهره بر آن فرزده ناسوده نی | مرسر موی دیده وگشوده نی
لیک چو وصل نکنجید حجاب | یافت ز رزویت چمن دیده آب
لیلی خود دیده ولی نغز دید | زان تماشا شوان مغز دید
دیده ای از چشم تماشا بری | لیک سراپا به تماشاگری
صاف شراب از لبی در کشید | نوشی آن آب که ناگو شنید
با همه پستی نی لطف دوست | داشت جدا آنکه از آن سوی جوست

آنکه بود آتش او با نام | آنکه بر داشتی ام جام
در رحمت عالم بخروش آیدش | مرغ شفاعت بخروش آیدش
دل چو ادب نشان جیا | لب چو از غوطه زنان در دعا
صدف شمع گر طلبش در نمود | بوسی چاک چابش در ربود
مرهمی آورد فی اوردها | ذیل گنه پاک شد از گرد ما
معصیت ما همه آسوده کرد | لیک جان گوش نفر مود کرد
زمزمه انجمن کعبه ها | بهر تو اینکه بگویم بیا
وه که سراسیمه شد اندیشه ام | مرزه در امید کرشمه ام
عرفی از این فرق و ده بازست | گرم عنا من توبس در مجاز
طبع بسی بی ادبی میکند | خلوت یزدان طلبی میکند
بی ادبی را کهر افروخت | بانک بر و زن که ادب سوخت
ای سخن کام زن اوج عرش | پای تو بشکست که اکلاس فرش
بی ادبی را کهر افروخت | بانک بر و زن که ادب سوخت
ای سخن کام زن اوج عرش | پای تو بشکست که اکلاس فرش

باز پس آ تا قدمت پس رفت / تر به خاکی ازین پس منت

درخور اندازه عنان برم درآ / بوسه براه که دهی شرم دار

مصطفی آنست که با هیچ جای / ای قلم طبع بلغزید آی

چون شه بی تحفه خلوت گرفت / شد که از افتان و اجازت گرفت

رو به ره آورد سبکبار گشت / چون نجم رفت چنان بازگشت

بستر خود چون شب از سماع / گرتر کی یافت ز وقت وداع

هر قدمی تا در آرامگاه / معتکفی بود فشانده کلاه

روح امین ترکه و امانده بود / بوسه به هر گام برافشانده بود

بود برآشفته ازین تیره وش / زان طلب دوست بر دوش عرش

گرنه بر آن روضه زنی طرح چه / تشنه پروانه بود مرغ او

دامن خلوت بمیان برزده / عرش ز آید ز درش سر زده

آستی افشانده برین دامگاه / بس که پی بکشانده برآن گاه

درهم و آسایش روح الامین / بود برنج از حرکت آستین

غرقی اگر نیست ازآن زمین / مانده نشان قدم انگشت زمین

برادر ره دو معراج راز / گرم عنان شو به میدان تاز

گر بتقاضای سی انجام بر / ورز سی خم شو و تمنا بمیر

ای نفس طبع ادب سوز شو / نغمه زنی را گهرافروز شو

نغمه روح الامین ساز کن / زمزمه نعت شه آغاز کن

صدرنشین شه معنبری / جوهریان را گهر جوهری

جوهر آینه طراز ضمیر / شسته روی از روی عالم بوسه گیر

صیرفی گوهر اربان درد / برده ز بس بحر گشی گرد درد

گوهر گنجینه معنی گشای / جوهر آئینه موی نمای

جوهر او سینه سنگ آشنا / گوهر او آف سنگ آشنا

کو چه شد آن سنگ ستم خیز کو / آن صدف در گهر آویز کو

تا شه بسایم بکند زیر پای / وانکه از دیده کنم سرمه سای

از نچه از خون جگر ریختن / وین چه در آن گهر آویختن

بلکه بسایم نه بکام ستم / زانکه بکحل مکنمش از کرم

گوهر خود را بشکست آزمود | جوهر او را به دو عالم نمود
یعنی اگر هست ترا گوهری | بشکن و از وی بنما جوهری
جوهر معنی به دل سنگ ریخت | گوهر صورت بر سنگ ریخت
یعنی از آن شجر از آن صحراش | آن بستان این نقش آن بود پس
چون رخ فشش غنچه گهر بوس یافت | درج درش منصب فائق یافت
زانکه ز درج تش چو گهر ناسفته بود | جای گهر تره مرجان نمود
وان شجر ترشد از نور ذات | روضه نعلی شجر طور ذات
گنج معانی به نشانی جلالی | بس که به رقشابد نمودش سرای
سنگ طلب کرد که بار وی زرد | گوهر خود بشکند از تاب درد
سنگ گهر ترک ادب میکند | گوهر در سنگ طلب میکند
تا گهر وی تهی از رشته گشت | لعل نجوم جگر آغشته گشت
بود ز بس شنیدن خویش | قدر بشکست از دل مکنون خویش
بس که ز خورشید خجل آنچه زاست | سنگ بر فصادی هر کار گشت
بس که ز سر زخم برد لذتی | بر گهرش سنگ نهد منتی

عرفی اگر گوهر پاکیست هست | لذت منت بجز از شکست
گوهر خود بشکن و عزت شمار | زمرهٔ امتی از وی بر آر

ای تو از اوصاف عصمت زتو | شرح نکیسا ز لطافت زتو
حسن نبوت ز تو ز منبد است | رنج محبت تقوی دل ...
ناصیه فقر زمین بوس تو | عصمت ما پایهٔ ناموس تو
مرحمت چون کنم اشمار | تشنگیت چون نفس آبدار
گرنه هدایت ز تو آید سپیر | نوح تیمم کند از خاک دیر
جوی طرب سبزه و شربت | روی تبسم بشناسد لب
خنده مکر سوی لبش راه یافت | گر مزه شهد تو آگاه هست
لب کمکشا تا بر آب حیات | باز چشد تلخی لب را نبات
گر لبت افسون مدد آواز | از نفس کی مسیحا
ور بحکس گرم برای نفس | شعله بجز طوم ربا نمس
مرحمت سوی عنانش نهند | داغ طفیل تو پیچش نهند

زیور شب نور بر بسته‌اند | جز به تمنای تو در بسته‌اند
باد سلیمان چو بباغ آمده | جلوهٔ شمشاد روان بوده
گوشهٔ اورنگ سلیمان گذاشت | چهره بجاروب کشی کام داشت
باغ تر از روح بهین غنچه لب | باد مسیح از نفخت برده طب
آب مسیحا شده خاک رهت | تا بشناسند مقیم گهت
نالش من منع دل آشوب ده | آب من از سنجر تو آشوب بر
از حرم راز برون مانده‌ایم | منفعل از اهل درون مانده‌ایم
یا لکش در همه آفاق گیر | یا بدرون راه ده و در پذیر
نعت تو از آینه‌ام زنگ برد | ناخنه از دیدهٔ طبعم سترد
من که‌ام و جوهر طبعم کدام | تا برم از گوهر نعت تو نام
شوق من این بی‌ادبی می‌کند | دعوی جان نسبی می‌کند
عقل که باغ صفت آرای تست | تشنهٔ نیک کرمی‌های تست
فیض تر ای نامیه مزدور باد | باغ تو از فیض تو معمور باد
ای کرمی گنج عطا بیکران | ریزهٔ گنجینه بعرفی فشان

ور گهرش نیست سزاوار گنج | لطف تو میداند ایثار گنج

ای گران خفته شبستان نشست | شاهد هستی بنگاری نشست
رقص کنان نعره وداع آمده | ناقه و محمل بسماع آمده
خیز و دو روزی ز نشیمن گریز | جمله خرامیم به عیش ستیز
شرع ملامت زده از ننگ ما | گوهر ایمان شکند سنگ ما
مرد از این صومعه گم کرده‌اند | رو به حرمگاه عدم کرده‌اند
شرع بهم پای یکی دل و دست | توشه بتر دکی محمل فرست
تا به وجود آستی افشان روم | هم جلوه شاه یمان روم
ما سفری راه زمان و زمین | مایهٔ ما گوهر ایمان و دین
چون که ما را سر این ره گرفت | همره این قافله یک مرد رفت
جمله متاع از پی غارت بریم | جنس خرابی به عمارت بریم
ای تو عمارتگر کشتی خراب | وی تو قارون بهین گنج آب
مجلس ما تر شده است از دماغ | نیست بگنجینه روشن چراغ

مرغ تو آسوده و من آه چند / رنج محبت بری آرام چند
این قمر از بهر چنین برج رفت / وین گهر از پیش ازین درج رفت
گرچه صدف گوهر مخزون تست / هر گهری کز صدفی در خورست
حجره بپرداز و بمجلس نشین / خیز و بیا در حرم دل نشین
محمل آرام بجمازه بند / زیور اینش ده و آوازه بند
بس که بره شمع تو جان سوختم / گوشه محمل بنما سوختم
بس که کنم یاد لبت گریه ناک / تیو کشم چون زجنه روحی فداک
چشم من و چشمه حیوان یکیست / آب من و خون شهیدان یکیست
صبح قیامت نفسش در گلو / وز لب فرمان تو در جست و جو
بس که شکستی کلوخش نفس / مرغ وی آزاد نما از قفس
تا بکی از منبر ظلمت نعیب / نغمه تزویر برآرد خطیب
خیز و ترنم بلبش در شکن / ور نفتد موج بکوش و شکن
صومعه آراسته اند از ریا / شرع تو نوبت این تماشا
شرع ترا جمله در او شنید / در صدد نیت و ارث شنید

بس که دل افزوده برو برگ و ساز / گر بنمایم نشناسیم باز
بس که بستیزیده ز تشویر ناس / در شده چون سایه تو در لباس
گرچه ازین طایفه پنهان بهست / شرع تو چون تیغ تو عریان بهست
خیز و برافکن ز جنش نقاب / تا بشناسیم شب از آفتاب
این زن بی‌عشق که بر نام تست / دست بدست آمدنش ننگ تست
بر لب بی تازه کن این نام را / سکه نو زن زر اسلام را
ما همه رنجور و مسیحا تویی / دار وی بیماردلی‌ها تویی
نیم دعا بهر دو عالم بست / بل ز تو انگشت دعا هم بست
با نفس نای چو طوفان نوح / کین خس و خاشاک شوید ز روح
با نفسی هست می مرحمت / گر زره عارست سود معصیت
دست برآور که مجال دعاست / بر نفت روح حاجت فداست
شستن آلایش مشتی غبار / سهل بود بر تو چو ابر بهار
زین چمن کم ز نقصان پذیر / ریزش نیسان عطا بر مگیر
برگ گل از نشتر خارش تست / رنگ خزان بی بهارش تست

سود و زیانش که بود غم گراست
حاصل این باغ مسلم گراست

گرچه به صحبت معصیت آلوده‌ایم
چون تو شفیعی چه غم آسوده‌ایم

تشنهٔ مسلم نچه ماند ز آب
ذره بیال که پر رفتست

سینهٔ عرفی که غم اندیش تست
راحتی غیر تو در کیش تست

ره به شفاخانهٔ رازش بده
مرهم ناسور نوازش بده

بلبل صبحم ده این عشوه باز
گاه دم انگیز چمن نغمه ساز

در چمن نعت گلی دیده‌ام
زمزمهٔ تازه بر او چیده‌ام

میشمرم نغمهٔ مستانه را
رنگ نوی میدهم افسانه را

پرده در نشر ز درون میکشم
نقل شد از پرده برون میکشم

میکنم این دعوی عالی اساس
تا بکی این نغمه زنم در لباس

جمله بر آنند که بی سایه است
وین سخن از صدق تهی مایه است

سایه ورش چون نگری بی بصر
سایهٔ او دیده ولی دیده ور

سایهٔ این ذات نه ظلمانیست
آب وی از چشمهٔ نورانیست

نور بود پایهٔ ماه تمام
سایه‌ها این عرض و دوام

سایهٔ صورت طلب آب و گل
سایهٔ معنی نفسی جز دل

سایهٔ او صیقلی آفتست
نور درین سایه بسوزد دماغش

نور وی آرایش بود و همه
سایهٔ او اصل وجود همه

سایهٔ او بود که دریای جود
داد بروی مایهٔ بحر وجود

سیلی او روی بهر گوشه کرد
گفت نهالی فرشش خو کرد

سایهٔ او بود کز آن بحر زاد
وز نفسش چشمهٔ حیوان گشاد

لوح وجود از رقم وی نوشت
جنبش حرف از قلم وی نوشت

سایهٔ او بود که در باغ ناز
بود تماشایی گلهای راز

آتش نمرود در و باغ بود
لاله فروش چمنش داغ بود

سایهٔ او بود که زد کوس حسن
جامه علم کرد به فانوس حسن

دشنهٔ غم در دل یعقوب راند
زهر ملامت به زلیخا چشاند

سایهٔ او بود که نور چراغ
داشت به ره ظلمتش از فروغ

آب لب چشمهٔ حیوان مکید
همره درخت بلوکش گسترید

سایهٔ او بود که از جیب طور / گوهرش افتاد به دریای نور
هر صدف سینه که پیمایه بود / حامله گوهر از آن سایه بود
دولت باهمت صدفهای / باگهران ذات بود آشنا
سایهٔ او بود که آن نکهت داد / بر زبر باد هوا بر نهاد
ز فرش معدلت آغاز کرد / صعوه و شهباز هم آواز کرد
سایهٔ او بود که در باغ جود / روح امینش گل فطرت گشود
باد بهشت از نفسش می‌وزید / چشمهٔ حیوان ز لبش می‌چکید
ای گهر مبدا آثار وجود / سایهٔ تو مطلع انوار وجود
سایهٔ ذات تو مقدم بذات / وی صفت فاتحهٔ معجزات
جوهر آیینهٔ شاهی تویی / معجزهٔ صنع الهی تویی
پایهٔ ایوان تو معراج طور / سایهٔ تو گوهر دریای نور
آدم و آن جمع که بنمود سر / شهر ترا جمله عمارت گرند
هر یکی آفرایش آرایشی / بوده از و هر نقش و آلایشی
تا ز عمارت شود این ده تمام / جلوه گهی روحی بود حرام

بود تو مقصود وجود است و بس / جز تو همه گفت و شنود است و بس
کعبه تویی این همه راه تو اند / چشم تویی جمله نگاه تو اند
هر سخنی کز لب دین رانده اند / تازه پیامی تو بر خوانده اند
گر نبود مهر تو بر نامها / جمله بشویید بخون جامها
گر به نسیم تو به آدم وزد / در چمن روضه لب غم گزد
گر نه ز مهر تو در دل زند / نوح کجا خیمه به ساحل زند
گر نه خلیل از تو پذیرد فراغ / کلفت آتشکده یابد ز باغ
گر نه یحیی لب تو بیند نفس / بر نخود شده به تباش مگس
گر نه ز دوست تو کشد خضر جام / زهر شود آب حیاتش بکام
گر نه لبت فیض مسیحا دهد / بینم زبانی که بموسی دهد
گر نه ز دیوان تو یابد نشان / مور نتابد ز سلیمان عنان
گر نفس انفاس لبش سازور / از دم عیسی نچکد زهر مرگ
زین همه از فیض تو آراسته / دست بدامان تو بر خواسته
من که بکنج حجاب عدم / نیستم از فیض تو نومیدم

زمزمهٔ نعت تو سنجم مدام / مست مرا بلبل باغ تو نام
داغ درونم ز گل باغ تست / مرهم من تازگی داغ تست
بوی تر آن گل به دماغم رسان / مرهم توفیق به داغم رسان
عرفی اگر شادی اگر ممتحن / گر قفس آمد و گر چه چمن
نغمه طرازندهٔ این باغ باش / تشنهٔ ناسوری این داغ باش

آمدم آئینهٔ معنی بدست / مژده دهای چشم تماشاپرست
از گهر شرع تراشم نگین / تا بنگارم لب اسمای دین
طرح صنم خانه چنین میکنم / لیک به اندازهٔ دین میکنم
در حرم شرع بتی شاهدان / مست همه عشوه گزو دلستان
لیک نه بیم نظر ناصواب / جلوه فروشنده چنین بی‌نقاب
مژده ز طبعم به تماشاییان / کاورد اینک همه را در میان
باد نقاب از دم گرم آورد / پردهٔ رخسار شرم آورد
شاهد طبعم که همه معنی است / مهد نشین حرم لیلی است

قطرهٔ خونم که سخن نام اوست / چشمهٔ معنی همه در جام اوست
نیشتری بر رگ دل میزنم / رشتهٔ خونش به نفس میتنم
تا مگر از جنبش رای صواب / چهرهٔ منزلت پذیرد خضاب
من که به آسودگی ارزنده‌ام / در دل خود ناخنی افکنده‌ام
حیف که ناخنی که از آتش دل / این نفس من فشاند به گل
هیچ درون آگه از این بیش نیست / هیچ دلی معرفت اندیش نیست
تیغ کلامم ز اثر دشنه‌ریز / لیک به الماس بیاراست تیز
طبع من الماس لب بیهوده است / سایه نشین غم آلوده است
گر نفسش دل گره از روی رنج / باد و هوا نفسش بی منج
آب حیاتش به لب نیشتر است / باد پی سحرش به سموم اندر است
طبع مرا معجزهٔ مریم است / شاید اگر زاده مسیحا دم است
این ثمر تازه به هر فصل نیست / زادهٔ این طبع بجز اصل نیست
گر کس اهل طلب میرود / با غم لیلیش نسب میرود
گرچه مسیحا دم و نوشین لب است / از اثر گرمی دل در تب است

یوسف من گل[illegible] جیب ست / پیرهن از گریه یعقوب ست
دامن آلوده بخونش سمن / عصمتی از حسن فروغش ببین
بر نفس گرم گهی میگرو / زمزمه از نفسی می‌شنو
گر نه پری دم ز پژمرده / زنده برونی و درون مرده
مرگ سخن مست خراب است / باغ نفس تشنه آب است
گر نه بجویم ره و آب سخن / در چمنم تشنه بمیرد سمن
ای دم من سینه معنی خروش / مرغ معانی ز لبم در خروش
در چمن زمزمه دل کاشتم / وز نم شش عالمی انباشتم
گرچه نه از کوه نفس منزلم / شعلهٔ شوریده چمن پیرهنم
بشنو و منگر که من آلوده ام / نشتری بر دل آسوده ام
قبله نماست ز طاعت بری / لیک سوی کعبه کند رهبری
مرغ خوش الحان گه بند آمدم / نغمهٔ او کس نشمارد دوام
سوزن عیسی همه شد در گره / لیک دمش مرهم ناسوزده
آنکه نماید ره و گوید درنگ / شاید اگر پاش بر آید بسنگ

زمزمه من که کم از صور نیست / گر بتماشش نروم دور نیست
آینه عیب چه سود ار کنند / لیک نیارد که تماشا کنند
سرمه ده نور تماشاگران / دیده خود را نبود جز عیب
لیک بعید از دم و از گوان / رمزی ازین بر فلکم نه زبان
رهنمائی کی برون آرد مست / باش که تا از ره ز راه آگهست
آنکه ره کعبه نماید بگو / دیده نما ما که نه بیند در او
گرچه قدم سوده و نو فتنه / با علم از کعبه نشان یافته
افتان خیزان بنشان می‌رسم / گرد دهم عمر ابان می‌رسم
ای که زاندیشه سبک رفتی / بر قدم خویش چو آتش روی
راه حرم گیر و سبکتاز باش / هر قدمی محرم صد راز باش
گر نروم من تو عنان نرم دار / نی من از راه روان شرم دار
ای که جان بر دم شمشیر شو / طبل عدم زمزمه بردار حشر
عرفی ازین نغمه شیالی بپا / تا بکشند اهل شعور احتیا

نفس پس این در سپنجی سپهر | گاه ز آب آغشته ماه و مهر
هرچه درین دایره جنبش نماست | شعبده پرده دستان نماست
حامل لطفه زمین توام | آینه باغ فریب توام
فتنه ویرانی آبادیم | رهبر غمسازه زندان دیم
گاه دهم جلوه بعرش رحت | گاه ز خاشاک دهم تربت
گر نفس اهل رشاد کنم | گرهمه پس شحنه فساد کنم
گاه فروشم بسلم عطر باغ | گر شکنم بوی سمن در دماغ
گر کنم آوازه امید ساز | گاه شوم نغمه حرمان نواز
باده نواپاس ستم ظلم کنم | فتنه عیان تا بترحم کنم
خنده و تبسم بیغز لبت | گر نشانم به یکمین شبت
صبح جبین آورم و شام لف | در تب لرزانکنم اندام لف
صافی لذت بتکلم دهم | مغز حلاوت بتبسم دهم
عشوه بگویم که عروسی کند | غمزه لب عربده بوسی کند
تا بتماشای فریب و فسون | نور دل از دیده تراود برون

نفس فریبنده تر از من کسی | عمر بیازیچه بدزدم بسی
این ز من آل اهل فنا ساده تر | در علم عقل من افتاده تر
نور پس بازیچه چرخ کهن | فاخره عشوه این پیره زن
حسن مجاز آتش افسرده است | دل که بدو زنده بود مرده است
لذت هر میوه و غذای دست | وین ثمر بی مزه آب و گلست
خوشه بی دانه درو میکنی | عمر به بازیچه گرو میکنی
ذائقه معرفتت نیست حیف | باصره مصلحتت نیست حیف
دل بخم زلف پریشان منه | سلسله در گردن ایمان منه
لعبت بازی مکن ای عشوه باز | یا بزنی گوش پس و بی مناز
عقل تو از عشوه عنان گیرتر | هوش پذیرنده تعبیرتر
فکر دوا کن که مرض ما لست | زین مرضت هم وفات و الست
گوش بمن کن که طبیب منم | نوش دل از نصیحت منم
نیستی اصلاح فراغت و بس | مرگ هوسهاست علاج هوس
نفس تو لیکن شنو از من برو | تا زکجا بانگ هوس بشنود

گر تو دین پروری که فرخ شهست — بر اثر نقش تازی خطّ است
آنکه به تیغش شستنش محکمست — عهد وی آن بستن صد ماتمست
وانکه به خونریزی تیغش آسمانست — در دو گیتی ماتم او عیدهاست
تا فلک اسباب جهان برگرفت — دیدهٔ امید به سیل برگرفت
نغمهٔ این ساز خوش آهنگ نیست — گوهر این بحر گران سنگ نیست
جام زر اندود می ناگوار — گوهری آب به صدف آبدار
هیچ مکن با گهرش سوز و دست — حاصل این شمع بجز دود نیست
زهر ازین مجلهٔ پرون دهند — باده نمایند ولی خون دهند
حرف مراد از ورق تر اش — مت ملامت شو و آسوده باش
آنکه بود شادی می در سرش — تلخی می شهد نماید برش
الفت غم جو که کند شیشه — ورنه ولی ابطرب نخستین
طبع کس از تلخی زهر آشناست — چهرهٔ رس شیرنی قندش کجاست
وانکه بود عادت طبعش به قند — زهر فرستند بر آنش گزند
نعمهٔ امید و نیز آن نفس — مایدهٔ پاس نه از هر کس

تلخ دهانی که پسازی مکن — لب بگشا نغمه طرازی مکن
من هم ازین تلخی می مکیم — وز مزه‌اش آب دهان می‌چشم
سایه مرا لازم و لازم نقیض — بر اثرم صحبت و صحبت نفیس
خنده که از چشمهٔ نوشش آمده — بر لب من زهر فروش آمده
نغمه کز او کام حلاوت برد — ذوق مرا از وی ملالت برد
می که برو نغمه آید حلال — بر لب من چیده بساط ملال
گر شود از تشنگیم دل کباب — عهد رطوبت شکند طبع آب
نعم که من عهده وفا بسته است — از اثر صحبت من خسته است
گل که بود شاد و نقشش بلند — هیچ که شش خون زلب نوشخند
برگ مرادش اگر آماده بود — لوح وی از خون جگر ساده بود
از بت لالیش تلخی نشسته بود — وانکه از او شهد مسیتم نجوی
چشمهٔ کوثر که همه خنده است — نوشش مرا از الفرح افکنده است
یا بهل این غمکده عشوه سنج — یا بکش این زهر ورم ملحمی رنج
آتش این سوختگی چاره نیست — مرهم این داغ ز ناکامی است

اینهمه آلایش دامان وی است / خیز و پا چشمهٔ تسلیم مست
داغ رضا نه بدل مرهمی / ریش فرو شوی ز مرهم همی
درد بطنازی درمان فرست / مرگ ببر چشمهٔ حیوان فرست
مرهم صد داغ کن ای ریش را / گر ز غم مرهم بستند خویش را
مرگ دلم تازه کند زخم ریش / مرهم ریشم چه بود باز ریش
زنده درونی که بدرد آشناست / مرهم گویند نمکش مدعاست
ریش کزو خون نرود ریش نیست / راحت ازو نیم قدم پیش نیست
آنکه نذارد سپر این ماجرا / پس لب ریشش نیک سلامت چرا
ریش تو پژمرده و بی نم بهست / گر نبری منت مرهم بهست
ای بتشنه لبی آشناب / تشنگی آموز مزاج سراب
آب تو در چشمهٔ ناکامی است / صاف تو در جام تهی جامی است
هان بچشی زین عسل اندیشه کن / منع دل و طبع هوس پیشه کن
شهد بنفشان و مگس زان بگیر / در جگر چشمهٔ حیوان بمیر
وانکه از آن مرگ بزی جاودان / یاد کن از غرقی معنی فشان

صبحدمی شعبده بازی گرست / حلقهٔ نیرنگ بنامید بست
گفت که ای مطرب بزم مجاز / انجمن لهو و لعب مسطراز
گو هر هم و خرد اهل هوش / میخور و میده ز دو دینی فروش
زهره بیارنجه دری باز کرد / انجمن عشوه گری ساز کرد
نغمه زنان جام و صراحی بدست / جرعه فشان گشت هشیار و مست
مشت خیالی بسماع آمدند / هوش و خرد را بوداع آمدند
تیز روی بر دو جهان تیز بود / انجمن آلوده بمانیز بود
زخمهٔ لب عود چنان میگزند / کز لب وی خون شکر میچکید
شاه غم در پس زانوی خویش / عطسه زنان عافیت از بوی خویش
خنده گشای لب شادی ملال / بلکه تبسم بلب غم حلال
شعله زنان نغمه بهوش همه / سالم از آن پنبه که گوش همه
نغمه ده و نغمه پرستان در سماع / عمر فروشان همه از آن متاع
خسته دلی بود در آن انجمن / دست و لبش قفل سماع و سخن

روی مومی کرد یکی زر بسنج | کای صفت کار که در دور رنج
چند کسی مهر ز نقش پس شکند | عهد طرب نیست که گر پس شکنند
تعبیه بگو تا بگشاید متاع | خیز و در امواج زنان در سماع
ورنه سماعی و زنی نی خروش | نیم تبسم به طبرزد فروش
گفت چه گویی نفست گرم باد | دست و لبت چرب و زبان نرم باد
من که طلاق طرب ازان داده‌ام | بال و پری نیست که بگشاده‌ام
رویم ازین باده چو بفروختند | صوت و سماعی نوم آموختند
خنده مستانه که کم هواست | لذت پژمردگی دل بلاست
حیف که شیرینی خون جگر | مرد و لبم دوخته بر یکدگر
میل بر افشاندن دستیم هست | لیک نه آنم که کدامست دست
خنده زنم لیک بر آسودگان | دست برافشانم اما بجان
آنکه دهانش لخت جگر شکرش | زهر بود و شهد تبسم برش
تشنه لبم لب چو ز هر آب بود | چشمه زمزم دهنش تلخ بود
برگ طرب را چکنم غنچه‌گیست | داغ مرا طاقت مرهم کجاست

سایه داغ از دل ما پیر کم مباد | بر اثرش رغبت مرهم مباد
عرق از این دود حلاوت فشان | دردم آید که درین داستان
یا نیم آن سوخته دل یا تویی | این چه من نیست همانا تویی

ای گهر گنج ادب نام ما | وی اثر رنج طلب دام ما
در طلب آویزچه بنشسته | بسته دامی ز چه وارسته
گرچه فلک بسته در کامها | کرده بگشودنش ابرامها
تیز کلیدی که طلب نام اوست | قفل گشاف در ابرام اوست
رو بطلب گنج مراد آشناست | راه نماینده امیدهاست
تحفه فرهاد بشیرین فشاند | ناله شبدیز بگلگون رساند
راه طلب جوی نه بیهوده رو | دست ادب گیر و نه بیهوده دو
تا رسی از دیر به بیت الحرام | طایر باغ حرم آری بدام
فوج طیور از همه سو نغمه سنج | دام تو را خنده زنان در شکنج
مرغ مراد آمده صد ره بدام | بس که بدام آمده گردیده رام

بلکه زامنیت و امن مکان / بر زبر بوم گرفت آشیان
بیضه همی آورد و بیرون نشست / بچه او با طیران عهد بست
بار شعور تو همان بسته بال / بخت تو در خواب که خواهش حلال
پای تو نی برداشته صد زخم ما / گنج هم از کوشش یابند کام
این دل بی بهره نا هوشمند / وین تن تن پرور غفلت پسند
هیچ گمان برده ازین رنج نه / هیچ تماشای این گنج نه
گنج فشاند طلب از آستین / لیک دریغ از نظر گنج بین
روی شعور تو بمی شسته اند / جلوه لیلیت ز حی شسته اند
چون تو باین صید نه ارزنده / هرچه دام طلب افکنده
بر تو حرام اید این گنج کام / راه طلب پیش میالا بکام
مستی و از فیض طلب رسته / بی ارنی بر طلب بسته
مستی و غفلت بپذیرفته اند / ورنه بهستی همه در شفته اند
هوش درین راه و دروش مستی است / نغزترین تحفه تهی دستی است
وانکه بر آرنده امیدهاست / تحفه او جنبش امیدهاست

ورها

مردمک دیده دیدار دوست / آبله پای طلبکار اوست
گر طلب گنج کنی هوشدار / بر نفس گنج وران گوش آر
شیوه جوهر طلبان پیشه کن / گر دو دم ام ز اندیشه کن
صد ره و صد کوچه درین شهر هست / هر قدمی چشمه از زمزمیست
هست درین راه بآبت نیاز / تشنگیت رفع بیاقوت ساز
یعنی از آن لعل که دل نام اوست / آب پستان بهر لب جرعه دوست
ور طمعی می کنی آلوده دست / بره بریان تو در سینه هست
کوچه و راست هزاران هزار / لیک ره راست یکی ان شمار
تا بکجا شیعی اگر زر راه / مست و سراسیمه بماند نگاه
ریزه گوهر به فشانده اند / تا در گنجینه ترا خوانده اند
دیده در بسته ز هم باز کن / قاعده ره روی آغاز کن
تا نکنی گر زره حرص و آز / سوی گهر ریزه بری دست آز
شرم کن از همت و بربسته تاب / تا شوی از رنج طلب گنج یاب
بر در گنجینه چو آری گذر / بر تو فشاند در و بام الحذر

هیچ میندیش و بکام ادب / در شو و مگذار عنان طلب
بر سر گنج آی که ماری بروست / سهو وی از زهر وز الماس تست
گرچه نماید به اجل اژدهان / رو که به انجاح طلب میتوان
پای منه بر دم او قهرناک / بر سر او کوب که گردد هلاک
وانکه از آن گنج پر مزد و رنج / نقد در آویز به دامان گنج
ای بهست دست طلب گنج ریز / برگ ره آنست و ره آسا خیز

جوی طرب از چمن بیستون / آن بهشت غم شیرین درون
بود بام صنم دلپذیر / هست برآراستن جوی شیر
تیشه بران بود که بر سنگ زد / چشمه خونی ز دل او کشود
تیشه بران داغ که بر سنگ راند / لذت آن بر دل وی ریشه راند
تیشه بران نقش که بر سنگ کشید / از لب وی ناله فرو میچکید
ریزه سنگش که از تیشه جست / نیشتر آسا به دلش در نشست
مرغ شرر چون طیران مینمود / گرمی شبها ز دلش میربود

جنبشی از تیشه زرفتی بکار / گر ز دل وی بر زدودی غبار
هرزه درایی ز ملامت گریز / تیغ زبان کرد به بیهوده تیز
گفت درین شیوه مراد تو چیست / کام دل و رنج عنا و تو چیست
میبری این رنج پی بیهوده / باز چه جوئی ز طلب بیهوده
زمزمه برداشت که ای کج خراش / مرهم داغم به طرز دو تراش
میبرم ای رنج با هر کسی / گر طلبش رنج شمارم بسی
مایه نوشش غم دوری فروش / زو لب شیرین دهنان نیمرو کش
منعم ازین شیوه مکن کان نگار / داده قراری بمن بیقرار
رنج مرا مزد وفا میدهد / گنج وصالش بجز امید نه
میبرم این رنج من گنج دوست / تا مگر از بهر دل رنج دوست
مزد ازین رنج بپایم جلال / زان نکنم هیچ سماع وصال
گفت که این ساده دل پر شکنج / ور طلب گنج در آشوب و رنج
کس ز صدف ریزه نجوید گهر / کس گهر عمر نیابد بزر
چشمه حیوان لب آبی که داد / شربت کوثر بحبابی که داد

جعد عروسی که بمویی دهد | باغ بهشتی که بجویی دهد
گفت ز فیض طلبت شرم باد | از من و از رنج من آزرم باد
گر همه دانم که نیاید بدست | از طلب گنج نشاید نشست
پیروی چون ادب کرده‌ام | گنج نیابم نه طلب کرده‌ام
نام طلب نقش نگینم بس است | گر نبرم گنج همینم بس است
زان طرف این فرقه طعنه خیز | بوم و هما بر لب نغمه ریز
زین طرف این طعنه زن آفتاب | بر اثر جذب طلب در شتاب
پنجه تا شیر طلب در عنان | بر لب جو رانده تماشاکنان
آمد و آوازه آن رنج دید | صاف عنایت ز نیاش چکید
گوهر تحسین بکنارش فشاند | وز نم تسنیم غبارش نشاند
دست به ایثار و فا برگشاد | آن گهر و گنج که بایست داد
طعنه فروشنده لب از هرزه بست | نیش ملامت بلب اندر شکست
ره روی را که طلب بر گزید | هست تمامم که بجایی رسید
عرفی ازین جاده عنان بر متاب | خار ز پا بر مکش و میشتاب

رنج طلب بر که در او گنج هست | بس گهر و گنج درین رنج هست

پیشتر از جلوه آثار جود | گر جگر شمع نمیخواست دود
شمع ازل چهره برافروختی | نور فشاندی دل خود سوختی
حسن تماشایی خود بود و بس | بانگ نمیزد بتماشای کس
دوستی خود بدلش کرد زور | نعمت رازش بگلو گشت شور
نغمه مستانه ز دل ساز کرد | زمزمه مهر خود آغاز کرد
زان نفس گرم که از دل گشاد | نور تعلق به آثار فتاد
بر دل هر ذره اثرها نرفت | عشق بآرایش هر خانه رفت
مژده دل داد بهر سینه | نور فشان کرد هر آیینه
تشنه در دامن سراب عدم | سیر کشیده ازین چشمه نم
آب حیات از نم آن چشمه زاد | چشمه کوثر هم از آن نم گشاد
روح بود گوهری از کان عشق | مرگ بود شاهد فرمان عشق
آمد و رفت نفس اهل زیست | جنبش عشقست و دگر هیچ نیست

[..]ز عشق بدید آمدیم / زنده جاوید شهید آمدیم
حسن و محبت همه را داده‌اند / لیک نقاب همه بگشاده‌اند
حسن یکی پایه فروش نقاب / حسن یکی نور ده آفتاب
جمله بمعنی ثمر جنتیم / لیک نه بر یک روش و حالتیم
بعضی ازین میوه چو بستان بجوز / تلخ برون آمد و شیرین درون
ما ز برون مغز و درون پوستیم / بسته بروغن که درون دوستیم
گرد سپر پوست شود مغز ما / تنگ فشار نیستن نغز ما
از پس این پرده بجو آفتاب / جمله نقابست بروی نقاب
هستی ما را چه شمارد کسی / رو که نه‌ایم هستی جنی
آتش و بادی بهم آمیخته / مشت گلی بر سرشان ریخته
در گره این پس هیچ هیچ / چون بگشایند چه هستست هیچ
مایه هستی همه نیستی است / نیستی از نیست چه خوش هستیست
تو ده صحرای عدم تاج ما / هیچ تر از هیچی معراج ما
نیستی از هستی ما پرده تنگ / شیر ترای کسبت این در انگ

مرکز برین درد گران مبتلاست / داروی بیهوشی من کشش دواست
ابر عطا بر لب ما جرعه ریز / بازده تشنه لبی گرم خیز
حسن ازل چون غم دل پرده سوز / ما چو حباب بهر نظر پرده دوز
دیده ما تنگ و تماشا فراخ / چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ
دل ز بیان رفت و زبانم بسوخت / شعله این زمزمه جانم بسوخت
لذت این لقمه بکام آشناست / چشمه این شهد ندانم کجاست
خضر رهی کو که نشانم دهد / بر لب آن چشمه امانم دهد
تا لب ازان چشمه شود مست کام / تشنگی سینه بشویم تمام
معنی دل از غنچه هویدا شود / هر سر مو چشمه دل را شود
کو دل گرمی که ستایش کنم / صد گهر جان فدایش کنم
کو دل آسوده ز تشویر پوست / صافتر از نغمه مرغان دوست
کو دل آغشته بخون جگر / از جگر تیغ خراشنده تر
این هوس اوشان که درین سینه است / دل نبود مرده دیرینه است
نام دل از مشت گلی دور به / وز خلف این بکده معمور به

آب و علف چند درین گل بود — تشنه لبی بر اثر دل رود

وای که تعمیر صدف میکنم — در گرانمایه تلف میکنم

کعبه دل و ناز شکم میکشم — مزبله بر روی حرم میکشم

دل حرم و دیر بود روح پاک — تن چه بود هیچ یکی مشت خاک

مانده دل شیفته و نی بروح — مانده بهیچم بجا رفت نوح

یا رب از آن چشمه که دل تام اوست — صاف معانی همه در جام اوست

ان قدری بخش که لب تر کنم — چاشنی شربت کوثر کنم

نی غلطم چشمه تمامم بده — کز جگر تشنه گشاید گره

تا من از آن چشمه بیاران دهم — وز غم دریوزه عرفی رهم

بود یکی انجمن آرای عشق — رنج شمارنده سودای عشق

سایه نشین علم دوستی — بر دل او فتنه غم دوستی

در حرم دوستی آورده عهد — وز غم دل با دل خود بسته عهد

برده بهم پا یکی دوست دل — دل که در و پایه بود اوست دل

گر زدی از مستی غم زهر خند — مست شدی چشم غمی هوشمند

لوح وی از نقش پری ساده بود — با الم دوست در افتاده بود

بس که محبت دلش افگار کرد — رنج محبت بدلش کار کرد

غنچه نابوده عنانش گرفت — گرد فنا دامن جانش گرفت

مژده آزادیش آمد [illegible] — داد بغمهای رضا ساز و برگ

ترنج گلوگیر و نفس تنگ بود — بود نفس ریش و آهنگ بود

تازگی ابا زگلش ره نیافت — منع تبسم به لبش ره نیافت

زمزمه برداشت که ای دوستان — ای همه آرایش این بوستان

هر که به بستان منش کار هست — با منش اندیشه بازار هست

میروم اینک بوداع همه — زود بغمهای مستان همه

جمله رسیدند باحسان او — میوه ربودند ز بستان او

نی دل و دستی ز ثمر بی نصیب — گفت که ای تعمیه عندلیب

بوسه طلب میشمرد جان تو — در عجبم از لب خندان تو

روی تو در این دم ماتم فشان — چون چمن آینه مهوشان

عیش فروشنده ازل لاله‌زار / تازه‌تر از روی تو صبح بهار
این دم پژمردن و پس تازه‌ای / هستی و در حالت خمیازه‌ای
جون لب وی این دمی آب حیات / ذوق تبسم نفس داد و گفت
ای قدمت دور ز بازار دوست / بیخبر از مژده دیدار دوست
گوهر جان هیچ ورا زان بود / صاحب دل را چه غم جان بود
جان همه آرایش هستی پرست / دل بود آیینه سلمی پرست
ارزش دل بیشتر آمد ز جان / آن بفروش این بستان رایگان
روح یکی ذره بیحاصلست / آب وی از چشمه مهر دلست
ذره بود تشنه آب آفتاب / مهر کی از چشمه پس جوید آب
جان دو سه روزی که بود شهربند / جنبش و آرام روش در کمند
جون یکی بگشاید کمند این گره / دوری آمیزش بیگانه به
زندگی آنکه به غم شاد نیست / از اثر دل بود از روح نیست
گر برود از دم آزاد باد / ور نشیند ز غم شاد باد
دل که بود شمع رضا ثابتست / زان دم مردن نفسم روشنست

دل که بود چشمه سودای دوست / زندگی اهل محبت به اوست
آنکه ورا روح بوی پا نزد رگ / گو بستان بایه مهلت ز مرگ
تا نفسی گر غم جان میخوریم / تحفه دیگر با جل میبریم
عرفی از اندیشه جان بازگرد / هرچه نه دل از غم آن بازگرد
شمع که سرتا به قدم دل بود / روشنی دیده محفل بود
چهره برافروز و غم دل فشان / گوهر جان بر قدم دل فشان
دل به طواف حرم طور بر / سینه به دریوزه منصور بر
تا لمن الملک برآرد نفس / شعله زند نور انا الحق و بس
کفر تو آرایش ایمان کند / نام دلت صدر شهیدان کند

ای همه پس آرای محبت شکن / عافیت آیینه ملامت فکن
عید صفت صورت شادی نگار / برگ فرح ساز چو طبع بهار
منع اثر کرده شمشیر غم / تشنه آسودگی تیر غم
زهر عدم کرده به جام حباب / روی همه پس شسته بصدد جا

ناله کشاینده پس مهر ر / گریه کند طفل هوس بهر شیر
تا بکی این زمزمه غم زدا / تا بکی این داعیه مدعا
گر مجازیست درون فگار / خون جگر حیض طبیعت شمار
در دلت از زخم دگر بسمل است / چشمه حیوان همه خون دلست
در دهن تیغ درا چون گهر / وز جگر درد برا چون اثر
نور دل از پرتو سوز دلست / دل که در او سوز نه مشکلست
اخگر سوزان به صفا گوهرست / سرد شود توده خاکسترست
مرگ بود نشاه حرمان عشق / روح بود گوهر ارکان عشق
گنج دو عالم که گران گوهرست / در جگر قطره خونی درست
قطره خون چیست دل هیچ دوست / دل چه بود غنچه گذارنده پوست
بی گهر آمد دل که نه در محنتست / بی گهری اصل جمادیتست
برگ عمارت بر ویرانیست / جمعیت او فرع پریشانیست
چشم بتان گر نبود مست غنج / گوهر دلها بنه در کنج گنج
سنبلشان گر نه پریشان بود / کی گهر اندوز دل و جان بود

حسن اگر چهره نشوید به خون / عشق در گریه نریزد برون
مفلس راحت که نه رنجور درد / گنج خرابی که نه معمور درد
ای مگس شهد طرب نوش خند / سیر شو آخر هوس نوشخند
گر مژه گیر اشک ز غم شوی / داغ نه پیشینه مرهم شوی
بر جهت فضل جوانی گذشت / عشرت اندوده کافور گشت
شاه دل از حرم سینه مرد / جوهر فیروزه به گنجینه مرد
سینه فرو ماند متاع صفا / بار نفس آمد و زد داغ صف
ظلمت دل مایه فشان ضمیر / ور نفست موج زنان زمهریر
روح تو آسوده ز تاثیر غم / طبع تو بی بهره ز تعمیر غم
بی غمیت مایه روز بدیست / ریش سفیدیت ز دم سردیست
من که در آغاز وجودم هنوز / نیم کشا نامه بودم هنوز
بل صدف بی در ناسفته ام / صورت معنی نپذیرفته ام
شوق نیفکنده نگاهم چمن / فاش نگردیده گمانم سخن
عقل مرا قافله رای شده / زورق اندیشه تباهی شده

بس که درین غمکده لاجورد / ناله فشاندم ز دل مست درد
از دل شب تا به لب صبحدم / ناله فرو ریخته بر روی هم
در ازل این مزرع غم کشته اند / جنبه جورم نه الم رشته اند
عشوه تماشاه مستی لعب / بوده ز بوس عدم آلوده لب
بلکه عدم نیز چنین در نقاب / بر اثر جوهر خود در شتاب
کین دل ما خون لب خود می مکید / صاف حلاوت ز الم می کشید
مایه لذت ز بلا می گرفت / مرغ ملامت ز هوا می گرفت
مرغ الم نغمه بر او می سرود / شاهد غم بوسه از او می ربود
زمزمه سور لب می شکست / پیش ملامت با ادب می نشست
طره آشوب طرازنده بود / برقع تشویش بر افکنده بود
عالم افشان و ملامت شعار / فتنه در آغوش و بلا در کنار
پیش خریدار غم دل کرده ایم / قبض فراغ از عدم آورده ایم
در تو همین نشئه مهیا بود / هستی آغشته نه سودا بود
چشمه عشقی و جهان دلی / حیف که از مصرف آن غافلی

شوق ادامت طلب میکند / صوت غمت مونس لب میکند
لیک ادائی چه بدست آوری / میکندت بر دگری رهبری
تازه و دیرینه ات آید بیاد / پی نبری بر سر گنج مراد
گرنه غبار در لیلی شوی / وای بحالت که تسلی شوی
کفر بود در طلب غیر دوست / مغز بدست آر و پینه از پوست
سبحه و زنار ز هم وا شناس / دیده عرفان بگشا از لباس
جز طلب دوست ره پیچ پیچ / دوست طلب دوست دگر هیچ هیچ

عهدی ازین پیش که دلهای ریش / لذتشان بود ز تأثیر نیش
رابعه در انجمنی نغمه بود / زمزمه انجمن از نغمه بود
هر که در آن انجمن آرام داشت / سوخته داغ وفا نام داشت
بلبل هر کس که ترنم نمود / نغمه از صوت محبت سرود
داغ دل اندازه هر خام نیست / لذت هر میوه ز هر کام نیست
دعوی این شیوه کسی را رواست / کو ز ستم مرد و شکیبش بجاست

اگر از پیکان دلبستهای دوست | زو مشو دعوی سودای دوست
ای زبان غمزده درد عشق | لیک بلکم زده زد عشق
مرتبه عشق تو اینست و بس | گر بستم دوست ننالی بکس
من همه لذت برم از جور دوست | اینهمه مغز آمد و آن جمله پوست
انکه غمش چشمه لذت گشت | گر بزند لاف محبت رواست
آنچه پرو نام محبت برد | گر بستم دوست نه لذت برد
زخم که از دوست بود در غمش | سوده الماس بود مرهمش
راحت مرهم شکند لذتش | لذت الماس دهد راحتش
زخم دلی کر بودت ریش زار | گر بکاویش به ناخن بخار
سوده الماس بر آن منفشان | قطره زهری ملبش میچکان
گر نه جمادی ره راحت مجوی | ورنه عروسی گل زینت مبوی
دشنه فرو نوش گر آسایشست | چهره بخون شوی گر آرایشست
رابعه کان مژه از وی شکفت | داغ کهن با نخراشید و گفت
گوهر شکرانه فرو چیدنم | کو دل بیهده خندیدنم

گرچه دلت مرده و در ماتمی | هم تو فرو خنده که بس غمی
یا قدری خنده بوام بده | کاین دل غمگین نگشاید گره
ای تو محبت ز هوس ناشناس | جلوه ده طعن نصیحت لباس
آنچه خرف را به گهر خواندست | وین چه بدل نیشتر افشاندست
روی کنایت به نصیحت مشوی | آنچه تو باید شنوی هم بگوی
من نه ز زینت بودم دست رس | مقنعه دارم و دلقی و بس
رشته این مقنعه را تار و پود | گشته هم از دود درونم کبود
جامه از آن بر شکافم بتن | تا ز دو غم بدراند پیرهن
حال درون کو ز هوش شکفت | حال درون چون ز نوایی شکفت
بوی الم کر و زدت بر دماغ | آنچه الماس تباهی بداغ
گر کشم آهی ز دل مضمحل | شمع لب شعله بدزد و بدل
بر کشم از این نفس دودمند | گریه تلخ از جگر نوشخند
قطره خونی که طراود ز داغ | دود دل ماش نکاود دماغ
طی کنم این حرف من تنگ ظرف | ورنشود عمر بافسانه صرف

رد کنم این دعوی بیهوده است | تا بشناسی دل آسوده است
کفش ازان لاف محبت رواست | کش غم دل چشمهٔ لذت کجاست
داغ محبت ز دلت دور باد | زخم هوس دارد و ناسور باد
تن زن و برتاب عنان نفس | این نه محبت هوس است این هوس
من هم ازین شیوه ملامت بسم | آنکه دل بشکافم و بارز
راه و روش من تو شمارم که هست | رهرو دل باز نمایم که کیست
آنکه چو بر دوست گشاید نظر | شادی غم را بشناسد اثر
لذت هر کام ز کامش رود | بادهٔ توحید بجامش رود
آنکه ز لذت اثری یافته | از دلش این بار عنان تافته
وانکه بمفتون هوس مبتلاست | بیخبر از تلخی و شیرینی است
مستم و آگاه ز مستی نیم | آگه از آوازهٔ مستی نیم
لذتم از کام فروشسته اند | وز دلم آرام فروشسته اند
بر دلم این داغ ندانم که چیست | مرهم و الماس نیابم که هست
یافتن حالت رنج و حضور | فرع سفوری است دریغ از شعور

مرهم و الماس شناسم بنام | گر نیم این طور همینم حرام
عرفی ازین شیوه نصیبت بس است | طفلی و تعلیم ادیبت بس است
مرتبهٔ عشق نقیب تو باد | مستی این باده نصیب تو باد

ای همه چون معصیت آلودگی | عمر تو آلایش بیهودگی
چهره گشای صور معصیت | گرم عنان بر اثر معصیت
کام زن اوج سراسیمگی | مشت خس موج سراسیمگی
جعد هوس علت بی شکنج | چون نفس بیهزران باد سنج
عود هوا سوخته در محفلت | عطسهٔ غفلت زده مغز دلت
شمع دلت مرده ز باد گناه | چهرهٔ عذر تو و روی سیاه
مرده دلی از دلت افسر گرفت | دوش فنا نقش دلت برگرفت
بر نفسم جوشش که افسرده | ماتم دل کیست که دل مرده
رنجه مشو زین سخن دلخراش | زهر مریز از لب دعوی تراش
سینه هم الماس بداغش بنه | آینه بستان بدماغش بنه

ای که چو خود خفته زده در دو دم ... ریش مزن دار ز رنگ فشانم
نفس تو در عشرت که از بی درست ... عمر تو در هیچ تازی است
بس که تو مدهوش فراموشی ... شیشه مستی و بیهوشی
بهر تو این مستی غفلت فروش ... خواب شعور آورد و مرگ هوش
راحله عمر چنین در شتاب ... میرود سوی عدم مست خواب
خواب مکن قافله را پی نگر ... در نگر و نامه سیاهی نگر
بس رقم آموزی لوح و قلم ... لوح و قلم سیر شد از این رقم
خامه ز تحریر گنه سوده گشت ... راقم ازین شغل هم آسوده گشت
نفس جسور تو ز عهد شباب ... گرم عنان تیز ره ناصواب
شحنه عصیان به ندامت بکش ... فتنه فردای قیامت بکش
شاخ نفس را ثمر ناله ده ... گریه برون از جگر لاله ده
ناله سبک خیز ره بندگی ... گریه عرق ریز ز شرمندگی
رو بدل آور ز معاصی خجل ... کای دل غفلت زده همچون دل
برهمن دیر مناهی وثن ... مرده دیرینه تابوت تن

چند توان خفت درین دیو کاخ ... صور دمیده نگهی چه برار
میوه پندار یت افشانده آب ... زندگی مرده کیست مست خواب
کرده دل و دیده عمری سمر ... خواب جهنده و تو بیخ سهر
نی غلطم کز پی اهل سرور ... مایه خواب از تو پستانده غرور
محمل هستیت گران از نماک ... روی وداع از لب جان بوسه ناک
عمر در آغوش ممات آمده ... تیغ به بالین حیات آمده
عزم تو هر دم به گناهی دگر ... چون نفس بازپسین تیزتر
این دو سه دم برگ رهی ساز کن ... قاعده مردی آغاز کن
کحل شعوری بکش این دیده را ... تا نگری راه پسندیده را
پنبه غفلت بدر آور ز گوش ... تا رسد از محملیات خروش
چون رسد از قافله بانگ جرس ... بانگ برآور که بجذب نفس
یوسفت از چاه برون آورند ... جامه بپالوده بخون آورند
رو بسر چشمه حیوان نشان ... خشک لبی بلب خوان نشان
هوش روان از ظمأ افکنده است ... ذیل فرو هشته بامید دست

دامنشان مهر تو حبل المتین — خواب کنان دست تو در آستین

قفل درونی که در و گنجهاست — گر بگشایی که کلید آشناست

روشنی هر گهر سینه تاب — داغ نهند بر جگر آفتاب

رو بگشا این در و گنجی ببر — ور نبری لذت رنجی ببر

گنج که امید بوی زنده است — بر اثر رنج شتابنده است

کام ریاضت بره گنج نه — گنج ستان و بکف رنج نه

بوسه بعقلش ده و در بار کن — چشم تماشا بگهر باز کن

نسبت خود با گهر او ببین — رنج کشیدی ثمر او ببین

دست دران مخزن مستور کن — جیب و کنار همه معمور کن

زمزمه عشق ازل تازه کن — کوس بلندی فلک آوازه کن

تا چو ازین در برفتن بگذری — نقش تو با عرش کند همسری

عابدی از شمع تهی بر رباب — گفت شبی مرغ دلش صید خواب

نیم شبی واقعه رو نمود — دیده که بر فوق سپهر کبود

وانکه

خوابگه درشن بن و بوش اوست — منظره عرش نشین گوش اوست

صبح که مرغ دلش از دام جست — چشم بمالید و بزانو نشست

دمبدم از واقعهٔ نیم شب — داشتی انگشت تحیر بلب

وسوسه‌های دلش افسرد — دست بر مطهرهٔ آب برد

ساخت وضوی عبادات کرد — دست برآورد و مناجات کرد

کای تو پذیرندهٔ طاعات ما — وای تو برآرنده حاجات ما

نیستم آگاه ز تعبیر خواب — باز نما صورت تأثیر خواب

با دلی اندر کف حسرت زبون — رفت ز معبد متحیر برون

دید که ماتم زده‌ای دردناک — مضطرب افتاده چو ماهی بخاک

نوحه کنان اشک فشان سینه کوب — چهره زمین سای و مژه خاک روب

آمد و برداشت سرش از زمین — اشک فشاند از مژه‌اش آستین

گفت که ای مرد پراشفته حال — صورت و معنی همه حزن و ملال

غلغل شیون کده عشق ز تو — گرمی هنگامهٔ ماتم ز تو

گوهر اشک تو وفا کی سفت — دست بزانو زد و نالید و گفت

شمع شبستان امل بایزید / صدر شهنشاه ازل بایزید

عابد دلسوخته چون این شنید / گشت دلش خون و ز مژگان چکید

راه حریم حرم او سپرد / دوش ادب را بنه نفس برد

آمدش از نفس ندایی بگوش / کای شرف پایه عرشت بدوش

شب که ترا مستی غفلت فزود / واقعه بوالعجبت رو نمود

در نگر این صورت تأثیر اوست / جلوه ده معنی تعبیر اوست

روح تو زین مزرعه پرواز کرد / عربده با نفس خود آغاز کرد

گفت که ای نفس تو خود کیستی / وین همه بیهوده چه ای زیستی

نعش یکی دعوی عرشی کند / در ته آن دوش چه خوشی کند

این همه غرا اینهمه ذلت چیست / خود بده انصاف که تقصیر کیست

شرمت ازین مرتبه پست باد / تنگت ازین غفلت پیوست باد

نعش یکی مرده بود عرش تو / گوش کن تا عرش بود دوش تو

حرفی ازین دایره برکش بپای / تا شودت پای طلب عرش سای

میل کش و منزل امید باش / نعش مکش زنده جاوید باش

اول اول که شئون صفات / بود نهان در تتق عین ذات

طفل اب تشنه لب شیر بود / صبح ازل تیره نفس گیر بود

چون ازل آورد ز مستی نشان / بود همین جلوه وحدت عیان

جلوه آثار دگرگون نبود / شکل درون صورت بیرون نبود

عقل نه و دیگر عنصر زاده بود / جعد نه اما شکن افتاده بود

نافه ز آلودگی عیب دور / بی اثر شمع فروزنده نور

روح شکر در نفس تنگ نه / مرغ سحر در قفس تنگ نه

طبع می از مستی بی بهره بود / باده ز خمیازه کشی شهره بود

عشوه شکاری فکن و خود شکار / غمزه بدل نیش زن و خود فگار

ناله جگر دوخته تیر خویش / سینه غم ریش ز تأثیر خویش

مشک پریشان نمودی ز پس / خود نفس خود بشنیدی و بس

ناز منزه ز قبول نیاز / بود سراسیمه اثرهای ناز

تا که ز ابرام تقاضای حسن / وز اثر جلوه سیمای حسن

آینه عکس نفس تجلی گرفت ‌‌ ‌ صورتی اندازه معنی گرفت
زندگی آمیخت در آب حیات ‌‌ ‌ ریخت حلاوت بگلوی نبات
صوت سحرگاه ترنم نمود ‌‌ ‌ لب چمن آرائی تبسم نمود
باغ تکلم ثمر انگیز کرد ‌‌ ‌ درج تبسم نمک آمیز کرد
گرد عیان بحر محیط شرف ‌‌ ‌ تا گهر اندر فکند در صدف
نافه که خود را نفس میواخت ‌‌ ‌ در شکم نغمه نفس گیر ساخت
فقر بآرایش افلاس رفت ‌‌ ‌ صبر بخاییدن الماس رفت
پای شکر در جگر نی شکست ‌‌ ‌ مرغ فرح در شجری نشست
ناله علمداری دل برگرفت ‌‌ ‌ دل ره بیماری دلبر گرفت
نافه دوانید نفس در دماغ ‌‌ ‌ نور جهانید نفس در چراغ
حسن به آرایش بازار رفت ‌‌ ‌ عشق بدریوزه دیدار رفت
شعله که بود از دل خود جلوه گر ‌‌ ‌ از جگر شمع برآورد سر
هر طرف از شعله شراری دوید ‌‌ ‌ هر شرری سپر ناری دمید
مایه ظلمت همگی نور گشت ‌‌ ‌ عنبر سارا همه کافور گشت

باز درین دیر فریبنده نام ‌‌ ‌ چون شود آرایش هستی تمام
نامه آلودگی انشا شود ‌‌ ‌ مایه آشوب مهیا شود
گم شود از شورش و مستی نیاز ‌‌ ‌ آب و هوا طبع نداند باز
جمله طبایع ز اثر بی نصیب ‌‌ ‌ بر اثر طبع نتازد ادیب
بانگ برآید ز درون و برون ‌‌ ‌ کای همگی شیفته چند و چون
قلب زر اندوده ز کثرت است ‌‌ ‌ جلوه گری از محک وحدت است
قلب زر اندوده پذیرد گداز ‌‌ ‌ مس همه پس زر بر آرند باز
جمله مقصوره وحدت برند ‌‌ ‌ خلوتیان باز بخلوت برند
بر شکند قیصر قصر بدن ‌‌ ‌ باز شود غرفه زندان تن
تا همه مرغان پریشان قفس ‌‌ ‌ نادره پیچان مرغ نفس
بال گشایند ترنم کنان ‌‌ ‌ باز گرایند بتنگ آشیان
گوهر رود صف بصف از هر طرف ‌‌ ‌ باز رود در دهن یک صدف
لاله زند جام مرصع بسنگ ‌‌ ‌ طبع چمن باز دهد آب و رنگ
نغمه نچسند ز پستان ایاغ ‌‌ ‌ شعله نشویند ز دود چراغ

جمع شود هر چه پریشان بود / وین سخن از جملهٔ ایشان بود
بود و نبود آیت وحدت شود / بود عدم گشت و عدم عین بود
در نگر این یک عدد و صد هزار / نیست جز این یک همگی اعتبار
یک دو و تکرار اشارت نمود / ورنه جز آن یک نبود در وجود
ای که ز بندان مجاز آمدی / جهد بکن باز گشایی دری
سیر تو در دیر مجاز اندر است / عالم روحانی از آن سوتر است
این صد از دو نه بیازیچه است / حکمتی آرایش این دو دست
بر سر این از جهل دانشم / به که تر آید لب آشفتنم
این همه اندیشه که عرفی بسفت / خود نفسی داد برون خود شکفت

انجمن آرای درون بازبید / محفلی آراست به جمعی مرید
محفل آرایش صحن فلک / فرشش مرمرین زجاج ملک
نور فشانده تر از جام جم / کرده شبستانی و شمعی بهم
دود چراغش حکند در دماغ / انجمنی گشن بود آن شبچراغ

چهره برافروخته از شرم عشق / مستمع از نفس گرم عشق
کرد به مستی لبش هرزه جوش / هرزه نگوییم از اهل هوش
راز درون در گشایی گرفت / نور تنفس اوج گرایی گرفت
گفت که می گویم و بود و نبود / نیست درین جای تغیر از آن
جلوه گر از جای هستی منم / معنی هشیاری و مستی منم
در حرم و دیر منم جلوه گر / کافر و دین دار منم سجده گر
رشتهٔ هر دام ز من پیچ پیچ / هر چه بجز هستی من هیچ هیچ
چون دلش از رشتهٔ توحید رست / رشتهٔ آمیزش حدت گسست
جملگی آن میوه که افشانده بود / بازفشاندند بر آن باغ جود
از اثر لذت آن لب گزید / نی غلطم لب ز ندامت گزید
گفت که این جوی قدوسی است / وز لب با نغمهٔ ناقوسی است
گرد گر این نغمه سراید لبم / گر بچنین هرزه برآید لبم
تیغ برآرید و ملامم کنید / گنج نهان خانهٔ خاکم کنید
چون می توحید دگر جوش کرد / می ز دو اندازه فراموش کرد

هرزه دو شیشه‌ای آید خروش / لیک بر آن هرزه در عقل و هوش

مستمعان تیغ بر او آخته‌اند / تخم عدم خیزی خود کاشته‌اند

هر که بعضوش بشکستن تیغ راند / تافته زو تیغ بخونش نشاند

گریه کنان زخم بهر بسملی / وصف لیلی زده هر محملی

بود یکی زان همه آهسته‌تر / دست و زبانی ز تکلم بسته‌تر

بسته بر دست و نظر کرده باز / تا چه برون آید از آن گنج راز

دیده که هوش گسستیش سوخت / زمزمه دعوی هستیش سوخت

دیده چپ و راست بدیدار بزم / لاله‌فشان دید چمن را ز بزم

گفت چه باد از ره این روضه خاست / کز ورق گل چمن گریه بلاست

صورت آن حال برنگی که بود / خواند بر آن بلبل معنی سرود

گفت چو با شعله ستیزد مگس / سوختن و بیخودی جرم و بس

هر که بمعشوق کشد تیغ کین / مرگ وی آن بازوش از آستین

کوهکنی در غم دل آنکه جست / چهره‌گشای صنم و لعبت

تیشه چو بر صورت جانان نهاد / حسن سبک بازوی غیرت گشاد

تیشه بر او از وی و زد بر سرش / گشت به صحرای عدم رهبرش

آن منم کز لب آن نغمه زاد / اوست که او نغمه گشاد و تواند

این منم از هر نفسی بسته لب / بر نفس و لب زده مهر ادب

عرفی از این زمزمه لب را بدوز / هان تنزاود نفست لب بدوز

راز فرو خور که دلت ریش باد / حوصله معرفت بیش باد

نیش قلم چون ره کاوش گرفت / چشمه آثار تراوش گرفت

قطره اول که نم از پرده داد / آب سخن بود که زان چشمه زاد

نایژه بگشود و بهم سود دید / میوه‌فشان طوبی جان بر دمید

سیلی از و رفت به باغ بهشت / برگ به روی بحلاوت سرشت

هر دو قدم باغ طرازی گرو / حوضی از آن آب لبالب نمود

شهرت یک حوض تسنیم داد / نام یکی چشمه کوثر نهاد

نایژه فیض بعالم گشود / چشمه حیوان هم از آن نم گشود

در چمن باغ ثمر زا سکن / چشمه تر آب سخن دان سخن

برگ بیرگ و ثمر اندر شمر — از نم این چشمه بود بهره ور
صاف و گر درفت بهر جام ازو — ذوق دگر یافته هر کام ازو
از نم این چشمه صافی سخن — شهد بیان چشمه کوثر کشد
از نم این چشمه آتش فشان — زمزمه عشق بود خونچکان
از نم این چشمه ریزان سحاب — مرغ چمن دنفس آبتاب
از نم این چشمه لب تشنه جوی — حسن چمن یافته صد آبروی
هر بر و برگی که نمایش ست — از نم این چشمه صفایش ست
هر بر و برگی سخنیر زبان — دست بدست آورد از باغ جان
فضله خاشاک گلستان اوست — خار کهن گلبن بستان اوست
معنی آرامش او عشوه ساز — وحی فرزندی او مست ناز
فاتحه کهنه اسرار غیب — میوه فشان طوبی کلکش ز غیب
شمع خرد شعله دانش فروز — در حرم معنویان عود سوز
آب ده هوای چمن معنوی — شاه دل و حرمش مثنوی
نغمه گشای لب بستگان — بشکن صبر جگر خستگان

جعد پریشانی ازو مجتمع — منصب جبریلی ازو مرتفع
در حرم آرایش قندیل مسیح — تکیه ده نغمه انجیل مسیح
نغمه طراز چمن مدحا — آینه صورت معنی نما
داروی بیهوشی بستان هوش — سامعه گوهر غیبی فروش
مرغ زبانان سلیمان فریب — در هوس نغمه او ناشکیب
ناطقه از راز و نشان وی — سامعه از حلقه بگوشان وی
آتش او چشمه کوثر نشین — آب وی آتشکده در آستین
سینه خراشنده چو شوریش داغ — راه نماینده چو نور چراغ
چهره او یافته نور حیا — حله او یافته حور صفا
تاب ده طره او دود دل — خال لبش داغ نمک سود دل
دامن عصمت بمیان بر زده — سر ز دل عرش روان بر زده
نحل معانی ثمر افشان ازو — گنج الهی گهر افشان ازو
مستی هر باده که مست ازوست — بویی ازین نشاه نصیبی است
مغز خرد تشنه کاوش ازوست — چشمه حکمت تراوش ازوست

رقم و گشتم به ریاض سخن / بر خس و خاشاک گل و یاسمن

برگ گلش چیدم و بستم به لب / نیش خطش تر شکستم به لب

آن گل مرهم راحت طلب / وین به الکاوش لذت نسب

برد اثر راحت این با عنا / در جگر لذت این در عنا

طوبی خاشاک درین باغ نیست / نغمه بلبل نفس زاغ نیست

هر طلبی کرد و بری میبرد / برگ مراد از شجری میبرد

آنکه خسش بند کند آستین / از سر طوبی نشود میوه چین

وانکه بود بر ثمرش دست رس / دامن همت نگذارد بخس

گر همه طوبی بنشانم بباغ / یا همه نشتر شکنم در دماغ

راحتی از آنکه چشاند همی / چاشنی از آنکه نهد مرهمی

گاه نسیمی بسمن میوزم / گه جگر مرغ چمن میگزم

هر چمنی آب و هوایش هست / مرغی ازو برگ و نوایش هست

مرغ بهشتی طلب تر خورد / مائده ناز بمنقار خورد

مست درین باغ علامت شمر / بی مگسیها ز نمک شورتر

مرغ سخن گر نه خوش آهنگ بود / سینه الهام بسی تنگ بود

وحی ز ادنی لب روح الامین / گر نکشیدی نفس آتشین

ناله بر آورد ز دل گرم چون / نغمه چکاند ز لب ارغنون

آینه معنی از و روشنست / انجمن افروز صریر منست

تا جرس ساز تجارت نداشت / باغ ازل برگ عمارت نداشت

کین صنم از لاله چمن بسته بود / سنبل گیسو سمن شسته بود

نیک بر آنم که بخون جگر / ور نفس طبع مسیحا اثر

رنگ جوانی دهم این باغ را / جامه طاوس دهم زاغ را

ای دلم نخل معانی بلند / ور گل و سنبل قلمم نخل بند

نغمه طبعم که دم از اوج زد / در نفس روح امین موج زد

عشوه حوران سحرگاه من / مست گواه دل آگاه من

گر صنمی بسته لبی عشوه دان / تا دهم از حسن تکلم نشان

دل ده و عشوه بستانی کند / فهم کی مرغ زبانی کند

تشنه لب زهر من آب حیات / شاهد هر بوزه ز هر من نبات
آنکه چشیدن نتوانسته است / لذت ناموس پس افشانده است
طبع من آنجا که بود دشت حسن / شعله کند دست نشان نفس
حیف که دود دم پیدا ز کسی / دامن این شعله نگیرد خسی
هیچ درون گر از این آتش نزیست / هیچ دلی معرفت اندیش نیست
تیغ کلامم ز اثر هست تیز / لیک با الماس پس خار و ستیز
حرفی اگر نیست نگارت بکام / طایر ارزنده کم افتد بدام
دام مروت ز چمن تا چمن / دیر نشین زود مخیر از کمین
دام فرو گستر و شو پای بست / صید ز غن هست و هما نیست

دیده کجی باشد در این فوت / تا من و با من همه عنکبوت
ریخت بیا فندگیش زهر خند / گاهی پس اندیشه کو کمند
شربت دل ریزی و خون جگر / تا مگسی را برباید مگر
حیف که پیرایه این بود و تار / از تو رود دام مگس را بکار

دام چنین صید نیرزد به هیچ / پیش من از رشته تنیدن بپیچ
رشته این دام تنیدن خطاست / صید تو معلوم که چندش بهاست
طعمه کشا چون مرغ صفت / دام طرازنده بخود شیده گفت
این قصب هیچ را رنگ زر / گر گزینی لب ای کس خر و نکر
آنکه بود جذب کمندش بلند / نیست غم ار کوتهش افتد کمند
خود شمر کوتهی احسان زنست / کوتهی از هست بر باغ تست
این دم پیرو از جگرم دور کن / شرم از این خجلتش منصور کن
دام من آنست که در جوف غار / کرد رسول عربی را شکار
باز همیشش در آید نقیه / طوطی باغ قدسش بود صید
طوطی پستی شکر انداخته است / سایه او مرغ پر انداخته
نغمه طرازنده بستان دوست / طایر پر حلقه مرغان دوست
سایه فکنده برین چار باغ / سایه فکن بر سر طاووس و زاغ
دام چنین صید مگس گیر نیست / در قفسش داخل نخجیر نیست
دام من آنست که طاووس جان / در قفسش داشته است آشیان

گر کسی بست این پرده بت / کس چگونه طالعش آورد دست
عرفی اگر دام ترا صید نیست / حیف بر آنست که در قید نیست
دام کلامت که خرد بافته / حبل متین رشته او تافته
بسته این دام کلید مراد / رشته بندش گره بی گشاد
بسته او گر ز غم و گر تذرو / خرم و آزاد بر آید چو سرو
سرو که آزادیش آید عجب / خوانده ز مکتوب خزان لا تخف

ای به صفا انجمن آرای حسن / حسن برویت به تماشای حسن
جعد سمن سای تو آشوب زای / لعل گهرزای تو یاقوت سای
آهوی صیاد تو رضوان شکار / سایه بالای تو طوبی نگار
حسن ترا سایه نشین آفتاب / آب سمن آتش رویت کباب
پیش لبت مرده دعای مسیح / وز نکهت زنده قفای مسیح
هندوی زلفت که ختن فطرتست / سلسله بر هم شکن عنبرست
سحر که سرو چمن مایلست / از روش نخل تو پا در گلست

فتنه بر چشمه طوفان نوح / میکند از باده نازت صبوح
طاق دو ابروی تو محراب ناز / عجز بمحراب وی اندر نماز
طاعتیان تند دو ابروی تو / سجده کنان در حرم روی تو
چشم تو کوه شکن گنج راز / راحت رنجوری و در رنج ناز
نرگس از و رنج پرستی گرفت / مایه مخموری و مستی گرفت
چون صفت آن لب خندان کنم / داغ طبرزد نمک افشان کنم
پرشکن سنبل عنبر اسیر / نسبت جعد تو فشانده عبیر
چون بچمم چمن یاسمن / پرشکنی سنبل تر بر سمن
در پس سلسله عنبرین / نور شود پایه فکن بر جبین
حسن ترا اهل عمل فتنه زای / دشمنی آرای عداوت گرای
غمزه روان سوز دل مستمند / عشوه بی ماتم او نخل بند
صبح شهید ستم آرای ناز / عربده آرایش تابوت ساز
بس که بهر گوشه چشم سیاه / غمزه نشانی به کمین نگاه
ابرویت از مار کمان کرده زه / هر سر موییست دو عالم گره

چشم تو بیمارتر از عبهرست | بس که ز رو غمزه هجوم آورست
شاهد حسن تو تغافل پسند | حجلهٔ ناز تو بغایت بلند
تکیه که با سمنت آب و رنگ | حسن تو از تکیهٔ ناز ملنگ
سوی تو صد نوبت اگر بنگرم | نیم نگاهست چو جمع آورم
ای دولت آسوده ز غمخوارگی | خار منه در ره نظارگی
در چمنی کز تو بت این رنگ و بوست | اصل بهار چمنست فرع اوست
صد ورق گل بگیاهی دهند | دامن دامن بنگاهی دهند
رنگی از آن با گل رعنای تست | بویی از آن با سمن آرای تست
این چمن لاله که پرورده | عاریت از باغ کسی کرده
لاله بپوشان که ز باغ تو نیست | وین چمن از بهر فراغ تو نیست
حسن نه جز دار تماشایی است | ناز تو سوزندهٔ بینایی است
گر گهر حسن نه جیب تو بود | طبع وی آلوده بعیب تو بود
گر نبود عشق هواگیر حسن | کو نظر عشق و چه تاثیر حسن
شکل بهایهٔ دلبر دوست | غنچهٔ غم را بسبب ریزدست

دل اشکن عهد و وفا تازه کن | می کش اندیشهٔ خمیازه کن
حسن تو معشوره و آب آورید | ناز تو بیگانه ز اندازه جهید
برگی و رعنایی باغی خطاست | باغ چنان کرد چنان کی رواست
رنگ جوانی ز چمن شسته گیر | سنبل شبگون بسمن بسته گیر
آه که گر این نغمه بغایت رسد | فصل بهاران بنهایت رسد
باد خزان میل وزیدن کند | آب سمن میل چکیدن کند
آب لب لاله بجنبد نسیم | در حرم غنچه بمیرد شمیم
یاسمن از سبزه پریشان شود | سنبل زلف امت ریحان شود
برگ و بر حسن بغارت رود | روح شهیدان بتماشا رود
حسن برافشاند ناز ار کند | گوهر دل غوطه زند در هوا
بی ادبی از می امید مست | در شمر لطف تو کوتاه دست
طعنه کنان بانگ زند کای صنم | ای گهر حسن بدرج عدم
آینه بستان و نگاهی بکن | یاد جوانی کن و آهی بکن
باغ ترا کو اثر آب و رنگ | شیشه ترا کو نبود ارش ز رنگ

جلوه گر بهای لب بام کو / نیم نگاهی به صد ابرام کو
نخل ترا ریزش خوبی کجاست / کوثر افشانی طوبی کجاست
حرفی و آرایش صد ناز کو / نازی و تعمیر صد اعجاز کو
ریزه‌ای از شکر سخنهای تلخ / غوره تبسم و ادب آید تلخ
این همه گر روشیهای تست / ورنه کرا طاقت ایذای تست
نغمه بلبل چمن آرای باغ / گل به تبسم طلبد صوت زاغ
بلبل دستان زن باغت منم / زیب ده سینه داغت منم
زه که برون از روش افتاده است / چشمه‌ی بی‌آبی ازو زاده است
نغمه گشای چمنت صوت زاغ / عطرزن از بوی گلت مرده ماغ
جلوه گه سبزه بخس داده / منصب طوطی بمگس داده
حسن در آغوش هوس تا بکی / خوت عنقا بمگس تا بکی
کو چمنت صوت کلاغی مدار / باغ تو گو نغمه زاغی مدار
در چمن وصل خسی گو مباش / چنگ مکن بر جگر بخراش
مهر نپاید دل اهل هوس / دوستی شعله نداند مگس

صد نکشد شیشه‌ای انگبین / رم کند از جنبش یک آستین
آتش اگر شعله فروزد هزار / جوشش پروانه بود برقرار
مقصد پروانه هستی گداز / در قدم شمع بود سوز و ساز
شعله بوی ور زدن از خامی است / زانکه مراد آتش تو ناکامی است
ور مگس آید بر شمع انگبین / هست ز نوشش طمع انگبین
تلخ شود از حمله بر افسر تیغ / شعله ندارد ز پر و بالش دریغ
در عرق الماس که ازهم فند / لیک بود شربت من سودمند
ای نفس بسته بناموس عهد / زهر نمایت و دوشنده شهد
وای کس بس هم تحسینده / وین نفس تلخ نسنجیده
تلخ دم من بمذاق تو هیچ / گر مکنی آشتی خود مپیچ
یافتم از ناز و غرورت تنگ / صلح نجوئیم نگریزم ز جنگ
تلخ سخن شو که دعا میکنم / جنگ ترا صلح فدا میکنم
حیف که این خون که بود در دلم / چون حرمم خاک شود منزلم
لاله که رنگ و رق از خون دهد / از جگرم چند و بیرون دهد

زین سخنان ننگ غرض دور دار
بی ادبیهاست تو معذور دار

عرفی ازین زمزمه‌ات ننگ باد
عود مجازت عدم آهنگ باد

صورت آیینه‌پرستی که چه
بوی میست باده و مستی که چه

وای گر چهره برد در نقاب
باز دهد آینه این رنگ و آب

هر چه درین دایره صورت پذیر
هر که درین مرحله آرام گیر

گر نه طبیعت ثباتیش هست
ور نه بخود زنده حیاتیش هست

دل کسی ای کو بخود قایمست
جلوه معشوق او دایمست

عرفی ازین نغمه زنی شرم دار
عهد طلب شکن و دل گرم دار

مصلحت کار چه دانیم ما
تخم تمنا چه فشانیم ما

نیم شبی با دو سه بستان طراز
کرده با افسون در افسانه باز

تهمتنان حرم عشق صنم
چون سخن عرفی همه افسون و دم

جمله ذیل نفس آویخته
هر نفسی ننگ نوی ریخته

بر دل خود بسته یکایک طراز
پرده ز آرایش خود کرده باز

کنج مصیبت کده‌ای داشتیم
تخم ز اندوخته میکاشتیم

جمله تهی مایه و گوهر فروش
تشنه لب و چشمه کوثر بدوش

تازه ز می چهره بر افروخته
خام چو شادی و چو غم سوخته

مایه سپید رویی لاف ملال
از طیران مست و شکسته بال

محرم دل همه یگانگی
با همگی دعوی پروانگی

خسته بری داخل آن جمع بود
کشته همگی سوخته چون شمع بود

از طیران بسته پر عرض حال
شعله نهان ساخته در زیر بال

سردی آن جمع دم و کار کرد
تعمیه برقی نفس یار کرد

تیغ ملامت به بلاغت کشید
طرز در آغوش کنایت کشید

کنج مصیبت کده شمعیش بود
ریخت به پروانه انگشت دود

کهف گدایی در ایوان شمع
گرد تو نشسته بدامان شمع

زاول شب تا به گه صبحدم
دیده شب سنج نماندی بهم

تخم شد آمد هوا کاشتی
پاس رخ شمع همی داشتی

تا کمی از نافه مشکین نفس
بال و پر افشانی و رانی مگس

در غم این دیده نغنوده شو / آخر ازین شغل بر آسوده شو
خود چکیده شمع مگس ران ما / سایه پر از سر شمع ای هما
نایره حسن نگهبان اوست / مروحه جنبان مگس ران اوست
شمع ندارد بمگس ران نیاز / بال مرنجان و مپرور نیاز
ای بزوایای هوا عنکبوت / نه ز مگس ان مگسی کرده قوت
رشته پروانه تنیدن که چه / بر مگسی دام کشیدن که چه
قوت خود از شعله کن ای بوالهوس / بلکه تو شو طعمه آتش چو خس
نعمت دمسازی شمع حرام / نسبت بکام مگس بد دلم
برگذر از طوف حریم وصال / در شکن این جنبش ناقص بال
بال مگس نیز بجنبش درست / جنبش از بال تو کاملترست
گر بره کام بود کرم خیز / بر قدم قند بود بوسه ریز
نی چو تو محروم بود در حضور / بر تن خود لرزد و گردد ز دور
کام مگس لب بشکر دوختن / مطلب پروانه فرو سوختن
گر مگسی از قند باش / ورنه در آتش شو و خرسند باش

تشنه لبی لب بلب شعله نه / سوخت لبت مرهمش از شعله ده
غوطه در آتش زن و کوثر شمار / شعله بجا نوشی خود برگمار
گرنه در آتش بودت جایگاه / کی بودت در دل معشوق راه
وه که بمعشوق نه راهبر / داغ سمندر بنهی بر جگر
دیده بآمیزش او باز کن / مست حمیت شو و پرواز کن
با جگر شعله عنان زم دار / بلکه درو خفته شو و جا گرم دار
تا رودت شعله در مغز و پوست / تا چکند هرچه کند میل دوست
عرفی ازین ذروه چنان شو که شوم / جای قدم نیست که برتر شوم
ورنه شود زمزمه موسی در سرت / مایه پرواز ببال اندرست
عرفی اگر هست براقت زین / مانده نشان قدمم اینک ببین
بر اثر رهرو معراج راه / گرم عنان شو بسر میدان تاز
گر بمقامی رسی آنجا بمیر / ور نرسی خوش به تمنا بمیر

رابعه آن مریم معنی مسیح / از حجب لب لعبت کنعان ملیح

هر سر مویش نی عشق مست | شرح ز کیفیت او می پرست
مستی او بر سر ناموس تاج | میکده عصمت از و با رواج
چون در اندیشه بیگی شاد | دیده بمعموری هوشش فتاد
نیشتری بر رگ جانش خلید | خون دل از دیده برویش دوید
نالهٔ آتش آتش دل اوج زد | گریه بدریای دلش موج زد

ناله زنان از لب نفس سرد و گرم رفت | سینه زنان از لب آتش نفس چون گرم رفت

نالهٔ تلخی اثر افشان ریش | در اثر نغمهٔ داود پیش
گریه گرمی به صفای ملک | خنده بعیشش کم ای نمک
همنفسی کرد ز روی حسب و جوی | کین همه زاری که داری بگوی
تا منم این زمزمهٔ سینه سوز | وین گهر افشانی گنجینه سوز
یاد ندارم ز تو حال تو چیست | موجب طوفان ملال تو چیست
چون لب پاسخ گهر نغمه سفت | لعل برافشاند ز مژگان و گفت

حوصله ام تنگ و علومم بسی | منفعل از روی سوالم بسی
منفعلم کین دل بیهوش کن | وین دل جز دوست فراموش کن
بس که بود دست تماشای دوست | آنچه بیادش مغز دیدار اوست
در همه عمر که بر وی گذشت | هستی او گرد ضمیرش نگشت
آنچه نفهمیده دلم یاد اوست | نام دلم بندهٔ آزاد اوست

زین غم او یارب عجب سوخته | وز همه هستی معذور باد

عرفی ازین می قدح نوش کن | وز همه جز دوست فراموش کن
ریش فزون کن غم مهجور چند | کم زنی از خود و شوان بود چند

تمت مجمع الابکار مولانا عرفی شیرازی

م م م

خداوندا دلم بی نور تنگست / دل من پیش کوه طور سنگست
دلم را غوطه ده در چشمهٔ نور / تجلی کن که موسی هست در طور
وگر زین نا سزا دل عار داری / کرم بسیار و دل بسیار داری
دلی ده چون محبت پاکدامان / ولی پاکیزه گوهرتر ز ایمان
دلی مرهم گداز آرام نشناس / لبش مست مکیده نهای الماس
دل آتشکی وقت کاوشش پیش / نداو از نیش نیش از نوش در پیش
برافروز آتشی در سینهٔ من / که سوزد راحت دیرینهٔ من
در آن آتش فکن جان و تنش / ولیکن شو پناه فرش تا عرش
برو زن ز آتش دل ار دو تب / درون خوی کن ز آتش لبالب
دران بحر لبالب ز آتش تیز / چنان طوفان فتنه‌ها بر انگیز
که هنگام هجوم موج بر موج / حضیضش مضطرب باشد از اوج

بپوشان چهره‌ام را خلعت زرد / بنوشان سینه‌ام را شربت درد
چه شربت آب کوثر امت او / گلو سوز محبت لذت او
بیارا شهر دل را شحنه با ذوق / بگو تا گون متاع لذت و ذوق
فراغ کام ده ناکامیم را / بلند آوازه کن خوشنامیم را
در آن محنت که عشق از وی گریزد / بفرما تا بجانم در ستیزد
علامت را پس داغ من کن / شهادت را نسیم باغ من کن
دماغم را بجامی تازه گردان / لبم را دشمن خمیازه گردان
بده صافی که چون مطرب نوازد / چمن معرفت گلرنگ سازد
موسی را بس که بگشایم در گنج / گهر جستم ز حرف بر دم صد رنج
کنون عمریست کاین طبع دبیاز / همی پوید در گنجینهٔ راز
کلید گنج معنی ده بدستم / وگر بستم انیک در شکستم
جواهر سنج معنی کن دلم را / بلیلی آشنا کن محملم را
چو عقلم شمع بیداری فروزد / چو شوقم گرم رفتاری در آموزد
چنان از حیرت کنه تو مستم / که با صد گنج معنی تنگدستم

ضمیری ده که زو بی رنج کاوش
بود صد چشمهٔ معنی تراوش

زبانی ده به گفتن گرم و چالاک
کش از گرمی شود آتش عرقناک

در یک دانه گر گشته فشانم
بده گنجی که زو بهره فشانم

روایی ده متاع کاسدم را
به انصاف آشنا کن حاسدم را

کرامت کن به عرفی چند جامی
میی آرام سوز درد نامی

که چون لب جرعه ریز ساغر آید
فغان نوش نوش از خم برآید

بنام آن حکیم مصلحت کار
قدم لغزان عقل پیش رفتار

که در صهبا زند پستان نهفتن
جواهر از فرو دستان نهفتن

دهد آبی به عقل حکمت آموز
که گرد تشنگی را کو مرافروز

کنش لب در تپیدن گر گشاید
که چون دیوانگان زنجیر خاید

گر از دورش در اندازد بگرداب
که بر موج دوار افتاده ابتاب

به هوشش و اندر لیلی
ز لیلی را بیا بدنی تسلی

همی تازد همه چشم و همه گوش
قر آید فرست دم صد چشمه جوش

چنان از زهر ترش آذر کند دست
که بالیدن گوهی دست بر دست

بنام آن فرعون سوز برون سنج
کشاد آموز مفتاح در گنج

دهد انگه لبی بس خشک خاموش
که هان ای تشنه اینک جرعه‌ای نوش

بنوش این می که صافی از ابر بست
بنوشش آن جرعه کش گو تن شکست

دهد از لب‌شان مستش گر کسی
که جوید در انا الحق پیش دستی

بنام آن طبیب راحت افروز
دل بیکانگان را صحت آموز

کر باد جسته چون نامحرمی را
یکان لرزان بجان عیسی را

برغبت آبروی گل پشتانه
نبات و قند را بروی فشانه

بروشوش کی آتی سود دل رنج
انیش عافیت بیگانه رنج

بنوش این شربت آسایش انجام
حلالت باد دستان و پیغام

چنان راحت بکامت در فشانم
که در بیدردی جاوید مانم

بنام آن حبیب آشنا سنج
که در آرایش معموره رنج

بسود الماس و در خون جگر جست
نمک هم سود و صاحب مرزه‌ای جست

مرا این سو که حکم نیشتر داشت
بهم نیشتر و آنکه با نمک برداشت

که ای لب تشنهٔ ناسوری داغ / همه آرایش و معموری باغ
بصد جان میفروشم نیم مرهم / درا در هیچ کاه و کوه چندین غم
بیا ارزان شمار این مرهم ریش / و گر هم رایگان باید بپاشش
چنان مجروح را مرهم رسانند / که زخمش تا ابد ناسور ماند
بنام آن حکیم معصیت سوز / گدایی طلب آمرزش افروز
که با این مایه نافرمانی ما / گناه ظاهر و پنهانی ما
ادب را دست بربستن ز شهوت / حیا را ره ندادن در فضیحت
سواد از دیدهٔ معنی زدودن / بمژگان برقع صورت گشودن
تهی دل بودن از رنجی که دانی / طلب ناکردن از گنجی که دانی
عنان سوی فضای رزم کردن / بهر بیگانه دل گرم کردن
بیازیچهٔ مجاز آراستنها / ازو جز او بزاری خواستنها
گسستن سبحه و زنار بستن / صنم گفتن و زو خامش نشستن
بناشایستگی طی کردن آرام / ندیدن باز و طی کردن دگر گام
باین اعمال و زینها تازه ترهم / که در طبعت و می‌افزاید کرم

عنایت را عنان از ما نشاید / بدنبال مراد ما شتابد
بجهدی کامران چه باز طلب را / گر بخشد گنج معنی بی ادب را
بنوعی تحفهٔ امید گیرد / که نومیدی ز غم نازاده میرد
چنان جنس طلب در مرادت / که گویی ما و او را در مراد است
تعالی الله زهی گنج عنایت / زهی بحر گهر سنج عنایت
شمار جود او کردن نشاید / بکم هم علم او با او بر آید
درین ره معرفت را عجز مونس / بکم راهی علم و هم مهندس
زبان را مرغ دستان سنج لال کرد / ترنم را بنام او محجل کرد
خرد را کاوش معنی سخن داد / وزان سرچشمه سر ریز دهن داد
عنایت کرد گنج بندگی نام / درو پیرایهٔ آغاز و انجام
بهشتی باد و عالم سرو آزاد / بمزد هیچ یعنی بندگی داد
محبت را کلید گنج دل کرد / ملامت را بخون او بحل کرد
براحت ریخت برگ کوتهی را / بخون عشق پرورد آگهی را
ز روی عشق چشم عافیت دوخت / خرابی را عمارتها در آموخت

گلی از شاخ فطرت بر نیاورد / که حیرت نقشی از وی بر نیاورد
منه انگشت رد بر نقش دیوار / که اینجا جلوهٔ هم بوده در کار
گر از وی جلوه در کارش نبودی / گر او را چهرهٔ هستی گشودی
قناعت کن بدین سامان و تن زن / فضولی را مده زنهار دامن
بپا عرفی لب آلوده بربند / به بستانی که می سنجی فرو خند
نوای عندلیبت نیست هیهات / مپیچ این نغمه در باغ مناجات
زبان را باز دار از تیغ رانی / بس است این ترکتازی در معانی
دگر تلخی کند شور سپید مست / عنان بیخودی مگذار از دست
زمین معذرت می بوس و تیاز / که بخشاید مگر داننده راز
سمند معصیت در زیر زین باد / دو عالم گوهرت در آستین باد

بنام آنکه نتوانم ستودش / نیارم دم زدن در شکر جودش
نه گر حمدش کنم ابنا بانست / نه گر خاموش گردم تاب آنست
خرد زهرا ز شکر نشناس حمدش / ولی اندیشه در ناموس حمدش

زبان مشتاق و دل گستاخ و من مست / بحمدش گر در آیم معذرت هست
ولی حمدش بحد گفت و گو نیست / بگفتن هرچه گوید حمد او نیست
علی آن عقده را نبود گشایش / شناسایی نخست آنگه ستایش
که گوید این بضاعت خود کراست / مگر اندیشه کاین لافش چراست
چو زد اندیشه لاف حق شناسی / بجیب اندر بتی دارد قیاسی
گرش دندان شکی پس بت شکستی / علایم گر شدی زنار بستی
بسا پس بتگری در دهر دست / چنان کاندیشهٔ اندکی توست
بت آزر عوام دون فریبد / بت اندیشه افلاطون فریبد
بتقلیدش چو آن بستن نیاید / که از اندیشه ابلیسی تراید
چنین هر فرشته چون خوش شناسد / مقید خود کجا مطلق شناسد
خرد این معنی که جز او بنده اوست / اگر گوید خرد شرمنده اوست
خرد این معنی که گوید هرچه هست اوست / به پستان نیمان هم ترازوست
خرد هرچند مغز خویش کاود / سخن ز اندازهٔ او بیشتر اود
مران معنی که در خود نقش آن دید / ستودن را بر یزدان پسندید

کمالاتی که نامش بر زبانهاست
گمان دارد که ایزد در اسمانهاست

گهی علمش ستاید گاه حکمت
گهی از خشم گوید که ز رحمت

بحصر اندر کشد اوصاف حق را
پس انگه تکیه بر پنج آیه سبق را

زهی جاهل زهی ابله زهی مست
که بی اندازه را اندازه بربست

بعلم ار گنجد او را پس نگنجد
محیط علم چون در علم گنجد

نشد حل این معما حل همین است
زمانا جوهر اول همین است

بیا عرفی در افسانه در بند
بدستانی که سنجیدی فرو بند

چه گفتی هر چه گفتی کوتهی داشت
مپنداری که نقشش آگهی داشت

زبان در کام کش دل در ندامت
بخاموشی فرو شو تا قیامت

ایا بخت سخن از خواب برخیز
چو نخل طبع من شاداب برخیز

زند عرفی صلای خوش کلامی
چو خاکی بر سر خاک نظامی

ز دانش تخت گویای شیراز
بسک خیز و خواب آلوده مستانه

بخواب آلودگی کن طی درنگ
که وقت از چشم مالیدن شود تنگ

بگو این بوسه گاه اهل معنیست
که این معنی صواب رفتن او نیست

کنون گر کاه عرفی بوسه گاهست
ترا از گنجه تا شیراز راهست

بیاد لوح و داع انداز بر دوش
بکش قبر نظامی در آغوش

طلب کن همتی از روح پاکش
زیارت نامه بستان از خاکش

که تر دامن شهنشاه معانی
توانی یافتن زین ارمغانی

بگویم گاه و رم در گنجه شیراز
ترا بنمایم آن گنجینه راز

بگویم فاش و برقع بر کشایم
منم کاین نغمه بر خود می‌سرایم

دو منظومم بود در خوش کلامی
که حاجت داشت بر ترکیب نظامی

یکی او هم که ماند این نسخه در پیش
که نوشش بر مسیحا نیز نیشش

یکی این گوهر افروز گهر سنج
که یکسر شهر اعظم چو به از گنج

گرش دریا و هم لب بر نیاز زد
ز دریا جز بگوهر در نیاز زد

سهیل از آسمان بیند نه اطلس
صفا از کعبه جوید نه معرس

ابا میخیم بخت از کس نگیرد
ز طوطی میوه نارس نگیرد

گران نقطی که بر معنی کنند زور
بپنجه گر سلیمان رفت گو مور

از آن معنی که لفظ آن سقیم است / ببخشایید اگر دُر یتیم است

گلی کز خار دامانش دریده است / صبا گرد آورد از دستش ربیده است

ترا کت تا بدین غایت ولی علم / بدین حد تیز کز جاهل خرد علم

گهر جوید ولی زر معدن خاص / خزف ریزد ولی از دست غواص

اگر سنجان سخن آرد بیازار / به پیچاپیچ سنجیده کردد خریدار

دگر عرفی مسیحی نغمه سنجد / ز خجلت دادن بلبل برنجد

نه خویش و نه فرهادم نه فرزدور / نه بی روغن چراغش را دهم نور

نه خسرو را ز لالا زاد کامم / که برروی تیشه تر باشد عامم

نه بوسی خواهم از شیرین آغوش / که طوبی خوانش با چشمه نوش

ز عرض حسن شیرین بی نیازم / رسد بر خسرو و فرهاد نازم

از اینها درگذر اسپار جو باش / بعشق آویز و زور امروز او باش

نگویم داستان عشق فرهاد / که مستان را سرودی سیم بنیاد

نه زان دست این قلم را کرده‌ام تیز / که پیچم نامه شیرین و پرویز

اگر آن نامه را رشحی نکشته است / ترازوی قیامت آسیا است

تو گر زان دست این دستان کم نکوش / فراموشی کردی زنهار مینیوش

و گر زان والی قول و دستان / که گر کردی هوشیار از دم مستان

صد افلاطون نشان انگشت تا دل / که با این رمز کردد آشنا دل

سراسر زمزمه عشقست این ترانه / همه بلبل پروزین آشیانه

کسی گو یا فکاین بازیچه رفتست / زبان عشق با گوشش نگفته است

کس از این نکته گردش وزن نکفتست / نداند عشق میداند که چون است

صباحی دلگشا چون خنده حور / که شادی مست بود و اندوه مستور

تتق می بست ابر نو بهاران / چمن مشتاق شیرین بود و باران

نکم ببر رسدو روی ابرسیراب / چراغ برق کشتی شاخ عناب

زمین طناز و گردون خشمگین بود / که با آن زمره با این یاسمین بود

عروسی عروسی در در و دشت / صبا مشاطگی میکرد و میگشت

بهنده مار شیرین در شکر خواب / گلش از خوی شبنم کرده شاداب

شکوهش کرده جا بر خوابگه تنگ | ز شوخی نرگسش با خواب در جنگ
گهی در خواب و گه بیدار بودی | گهی بستی نظر گاهی گشودی
صبا بوی گلش وادی و آورد | شکر خواب صبوحش مست میکرد
نسیم باغ گفتی در دماغش | مقیمم تا برم در صحن باغش
گلی در گلشن آن مست و چالاک | که هر گل صد گریبان زند چاک
ز بوی گل در آمد عطسه در تاب | بیک عطسه تهی شد چشمش از خواب
بدل گفتا که هنگام صبوحست | نسیم باغ و می معجون روحست
هوای ابر و نم آفتابست | همانا ترک آرایش صوابست
اگر بی سرمه ماند چشم غم نیست | تماشای چمن از سرمه کم نیست
مرا آیینه امروز آب جویست | گل و نرگس بجای چشم و رویست
صبا از شانه به در موشکافیست | پریشانی خود اندر زلف کافیست
چه سر امروز در چشمم نگنجد | وگر گنجد نسیم گل برنجد
فراشش کرد و همت داشتن روی | که در گلزار شوید بر لب جوی
ز جام و شیشه سامان طرب کرد | نقاب افکند و مرکب را طلب کرد

دوانیدند گلگونش براهش | ندیده آشنایی در نگاهش
نهان بودش چراغی زیر دامن | بدل کردند گلگون با توسن
چنان چابک بر آن شبرنگ بر رفت | که دستش را عنان در نیم ره یافت
پرستاران ز خواب آلود مخمور | پریشان و گهی دیگر و گه دور
چنین رفتند تا نزدیک باغی | هنوز آگه نه از عطرش دماغی
نمودی از برون دیوار گلشن | برنگ خانه فانوس روشن
بهشتی خالی از چشم و زبان هم | تماشایی درون باغبان هم
درون آمد چو شمعی در شبستان | دمی استاد بر درگاه بستان
رسوم جا بجا می دیده باقی | همی آراست رفری و پاقی
نشاند انجمن کنزان قصه گوش | ز نرگس کرده چندین چشم و گوش
بگفتا این چه نکهت های باغ | نه اینجا بار طاووس و نه زاغ
اگر حور آید این دروازه بستست | بگو بر در کلید او شکستست
گر آید باغبان گوینده مسوز | که در باغ آتش افتادست امروز
خیال من گر آید آشنا نیست | وگر در بشکند چون او محل نیست

نسیم از در درآید نی ز دیوار / گر آید خلوتی باشد نه طرار
وگر بیرون گشتی باد غماز / کمینش گر بوی ما دمد باز
گر آید نامه آور مرغی از شاه / نیاید تا غضب خیزد از راه
وگر از بیستون پیغامی آید / نشیند تا اجابت در گشاید
چو لعلش سر شد از در فشانی / روان شد همچو آب زندگانی
روش داد آنچنان سرو روان را / که از رشک زمین گشت آسمان را
خدر زینب تنگ و نام میکرد / گران میرفت و استشمام میکرد
دلش از بند نامحرم جدا شد / نقابش صبحه و دستش صبا شد
نقاب از روی خوبی چون کرد مهجور / گذشت از تارک سرو چمن نور
رخش آراست سرو بوستان را / حلاوت داد لحن بلبلان را
چنان گلشن ز حسنش بهره‌ور شد / که رنگ گل شکفت و تازه‌تر شد
ز شکر خنده آن لعل شاداب / تبسم در دهان غنچه شد آب
بشوخی گرم شد چشم سیاهش / برآمد گرد هر برگی نگاهش
بهر سو جلوه گر زان چشم غماز / خیابان در خیابان عشوه و ناز

شمال آمد باستقبال بویش / ولی در راه ماند از بیم خویش
صبا در زلف سنبل شانه بگذاشت / دو دیده و برگ گل از راه برداشت
هوا بر روی مهری گر چمن ریخت / بحسنش از حریر یاسمن بیخت
بهر دستی کی میافشاند بر گل / محبت را بدل میکرد بلبل
بهر سو میچمید آن شکر خوبی / نهالی میشکست از موج خوبی
صبا تا دیدی او را در چمیدن / نیارستی بشاخ گل وزیدن
چو داد او ماه و داد دلستانی / یکایک عاشقان بوستانی
سرودندی معشوقان آگاه / حکایت کوته از مهر آن ماه
بسرو این نغمه قمری داشت در کار / که بلبل با گل زین پس چه بازار
بگل این پرده کردی بلبل آهنگ / که از قمری مباد آ سرو دلتنگ
صنم میرفت و گلهای بهاری / ز مرغان چمن در شرمساری
چو دیدی سرو شاه از دیده بیرست / چو خواندی فاخته فرمان صحبت
بهر سو نیش کشیدی همچو بستان / نشاط خوبی و گشت گلستان
تعالی الله چه خرم گلستانی / ز روی فتح و دو پس مردم زبانی

چنان پر میوه چپ شاخسارش … که گل ناکرده نو کرده بهارش

سراسر ناف آهو پیش پشکش … چکان زین از ناف خشکش

بنوعی سنبلش مغرور فتان … که تمثیلش ز زلف حوروشان

درختان جسته شوخ از جابجا تر … تر و خوش کرده و سرسبز و شاداب

چنار پهلو زده سرو خوش خیز … ز نرم شناختی مینه و تیز

ز آب سبزه سنبل رفته در تاب … ز بوی گل بنفشه جسته از خواب

سبو ساقی و خار و گل قدح نوش … چکاوک نغمه زن دیواره در گوش

فغان زاغ در بلبل اثر داشت … نوای بلبلان ذوقی دگر داشت

به آب از پای گل آتش سر زده … سمندر غوطها در آب جو زده

چو لحن عندلیب آید بر آتش … شمال از بای خود وزد دو خوابش

صبا از فیض نرگس شد شرابی … گر ز مردم لبش در نیم خوابی

بجنس سرو واله شد چنان گل … که صوت فاخته جوید ز بلبل

سراسیمه شد سرو از خرمیش … ز سرو افتاده در دامان صبا

چمن در دست کسی جام جم داشت … که هر عشقی که بود از پیش کم داشت

ز خودرو سبزه تا پرورده ریحان … همه تمثال خسرو بود و شیرین

تو گفتی باغ مانی در رقم داشت … که شکل نقطها زینگونه نگاشت

***

صنم نوشاد و آزاد عیش نهانی … که از بازیچهای آن پشیمانی

فضولی از کنیزان غلط ساز … گشود آن در که محکم تر کند باز

نهانی که فیلسوفی نامه در دست … ز طراران شاه از در درون جست

سوی از در گلشن برون تاخت … که در دم یک چمن گل رنگ در باخت

نقشها سرو و بر لعبها نگاشت … چنینها زرد و بر دیوارها داشت

کنیزان سپه بخت اندرین کار … همه حیرت زده چون نقش دیوار

نه بتوان آن شیمانی زاغیان رفت … نه شاید کوچه پنهانی یافت

ز در بیرون کشیدش اهرمن بیت … پذیرندش که این دختری بگیت

متاع مصلحت صد رنگ چیدند … گهی بفروختند و گه خریدند

یکی گفت این جماعت را مرد آنند … بمنع آشنا بیگانه رانند

چو شبهایی به عشرت خلوت آرات … درآید آشنایی اندر همچو ذات

یکی گفت این قبا پس دلکش است / ولی فرمان بر از اندازه فست
اگر دانیم کین اندیشه او نیست / عنان جنبان ما فرمان او نیست
یکی گفت از حسن این شیوه آید / که نازی بر روش رغبت نماید
و آن مذمم که بردارد ترازو / ز رغبت پیش سنجد پنج بازو
یکی گفت که حسنت این و مست است / اگر خواهد وگرنی رنجشی هست
سیاوش همتی باید چشم خویش / که جان بر کف گذارد دل بر آتش
یکی گفت از مروت ریش بودن / گوارا گر که راحت کیش بودن
ز خشم و ناز ما دشنام و شمشیر / پذیرفتیم ز دم هر پنجه با شیر
زد این و پستان در دم شد خرامان / به پستی جان به پستی طرف امان
گزیدی لب یکی از خود نهفته / شکستی رنگ رویش رفت رفته
بدید از دور رشش دل کل اندام / که می آید کمینی تا بهنگام
بلعلش غمزه گفت آمدن پس / دلش گفتا من آگاهم ز من پرس
بشن زین گفت و گو در پوست خندید / چو پیش آمد بحکم غمزه پرسید
گنیز شیر از آواز برداشت / که ای صبح قیامت از تخت چاشت

آن فرح

حریت قبله گاه کج کلاهان / نشست تاج گیر مهر شاهان
همین ام گرمروی آمد از راه / بدستش نامه سربسته شاه
اگر فرمان بنامه بسکه دل / بیارد نامه شاه تنگ دل
چو بشنید این سخن طاوس زن / گرفت از نو بیوش رفته پرو
بجان نکش بر آشفت و رنجاشد / که تکیک تار زلف از هم جدا شد
ز چشمش باغ زهرآلود میگشت / نسیم اندر دماغش دود میگشت
سیاست نمکش تیغ و بیکدست / نگاهش را لب چشم سیه مست
ضمیرش در صد اندیشه میسفت / تمکین بر سر حرف مانده میگفت
بشاه این شوخ چشمان اسیر است / اگر باشد ولی باد دگری است
وگرنه هر کرا دل باشد و هوش / نمیزد و آن سیفار شها فراموش
عتابش گفت چه باید ادب کرد / نکو سهوت کین سهوی عجب کرد
کرم گفتش بشارت به عذر / چه باد دست تحمل کیر و میر
حوالت کن به عفو این شک دارا / وگر بتوان طلب کن آن خجل را
پذیرفت این سخن در جای برخاست / گلستان انجمن جلوه آراست

چو از رفت رطل و ساغر خویش — و ما غش تر شد آن جامه خویش
گذر بر صفوتا نزاهیرش افتاد — کنه کار از پی قاصد فرستاد

بسر روی تکیه زد بر طرف جوی — گر از صهبا کنند خالی سبوی
در افتاد از تماشش عکس در آب — تو گفتی هست ستون را دید در خواب
سوای هست ستونش در سر افتاد — بتکلیف آمدش امید فرماد
یکی ساغر ز ساقی خواست لبریز — که عزم راه در طبعش کند تیز
ولی با وهمش ز انسان آن او ریخت — که ساغر در میان دست او بگریخت
خیال هست ستونش مختصر شد — هزار اندیشه در هم جلوه گر شد
که هش ز انسان که دیدی هم طناز — که بارش داشتی عفت ز پرواز
گهی شوق فشش خان میکردی باک — که عفت زهر داشتی تریاک
چنان اندیشه از می خاکش ساخت — که از شوق میش پیمانه بگداخت
گرفتی جام و لختی ایستادی — نه آن شامیدی نه بازدادی
پرستاران شاه از سر نهادند — بروی حال در حیرت گشادند

که این اندیشه یا رب از چه رو داد — چه رفت آخر که اندوه از طرب زاد
صبا گستاخ بر رویش وزیدست — دماغش بوی نامحرم گزیدست
نوایی کرده است از زیرکی گوش — نیاشامیده جامش مست و مدهوش
چنین گر پیش در نابود صفت — بزیر چشم با همسایه میگفت
که ناگه با کمند تر پیچ و تابش — دو وا بیند آهو تک بر آتش
تو پیچ جعد و توش قطره زرش — چمن گلشن شد و گلشن چمن شد

بنام راز دار مست و مستور — عمل تمامی شستی خاک مغرور
تباه اندیشه ساز عیب جویان — تهی مغز بیهوده گویان
روان بخشنده حوا و آدم — هیان ساز نده بهتان مریم
جو صلح اندیشی خواهد دشمنان را — کلید دل کند کذب زبان را
جو خواهد دوستان را کرم با خاکش — نماید نقش صدق از تهمت فاش
می بر لوح شاه این نقش بست — کرشمه طرف کله را شکست
تا بهو می نماید ناخن شیر — زبانش می برد ناموس شمشیر

نه زان جوشم که تهمت کرد دشمن | زبان بنهاد بر گل خار روی من
سخن دریاده و پوچهای بیناست | وگرنه خار ره بر من کجاست
خوشا یاری که دل آیینهٔ اوست | بسنجد گر سخن بی‌قول دشمن و دوست
وگر سنجد ادب را جا که دارد | بکس پیچو پسند آن عیبی که دارد
مزن طعنم که رفتم پیش فرهاد | گر آزادم از صفاهان و شکرباد
نرفتم تا ز طعن آشفته باشم | وگر گویی که رفتم رفته باشم
نه زان کلکم که اندیشم ز شهباز | نه آن مرغم که بنشینم ز پرواز
کسی گو هر نفس جانی کشد پیش | نه بر من بر خیال من نهد نیش
گر آزادم کشی من ممنون نباشد | چرا گر دره گلگون نباشد
چو نیم خسته گز غم بلاکست | مروت ابر پیشم کین چه جاست
مسیحا تا تواند لب گشودن | تر بپید ریش را ناسور بودن
گلوی تشنه بر کردن عبث چیست | تو دانی کین نه جای شکوه دوست
چه میگویم نه هنگام دورویست | چه جای هنر جای است گوئیست
نه شه کاذب شیرین مشتون گه | خداوندا گر بست این تهمت تو

بلم زان زو برین تهمت بخندد | که دشمن تهمتی دیگر ببندد
کسی کز لب این افسانه زاد است | جزای لب به دندان و داد است
پس از این نغمهای نوش شوند | نوا زان شد که خشم انگیز سوگند
بشاهی کش وفا تعویذ بازوست | بدرویشی که شاهش هم ترازوست
بنوشش طعنه زن نعلین لب شاه | بجوش حسن من یعنی به ماه
بمکتوبی که نازا و را ادب کرد | بمضمونی که ز ناموس تب کرد
بنازی کن عتاب شاه کم گشت | بخلقی کش علامات در عدم رفت
بخوی من که دانی فتنه کیش | بعهد من که دانی عهد خویش
بآهویی که جنبش نام قصر است | بجادویی که شاه آشوب عصر است
بشیری کز نمو پس دام آهوست | بشهبازی که دست آموز آهوست
بیاقوتی که جا دارد و شاهست | بیاروتی که از پس دالش جاهست
بآن آهو که عفت مشک بیش | بآن گوهر که تهمت کرد خشکش
بناموسی که بر شیرین و بالست | بطاوسی که پایش شکسته بالست
بشمعی کش سخن با آفت است | بعنقایی که یک تا نیش بعنقاست

بتشویشی که با من هم سرشتست / به اندوهی که از من در بهشتست
بگیسویی که وا(د)ی چند تارست / بمژگانی که مینی در شکارست
بحسن من که شهر آشنایست / بعشق من که صیدش داستانست
بجام من که بی خسرو نگونست / بچشم من که بی من غرق خونست
بوصل من که محتاج سرافت / بیاد من که محبوب دماغست
بآب دیده فرهاد مهجور / بدین رویی چشم کوهکن دور
بمحزونی که یادش عیدست / بمحرومی که گر میرد شهیدست
به پیوندی که با جان در میانست / بسوگندی که با دل بر زبانست
بتنهایی که پیش سنگ اصلحست / بآغوشی که عشرتگاه صلحست
که تا نالیده فرهاد بیستون را / ندیده پشت گلگون روی زین را
نه گلگون از شرف بر دوش نالید / نه گوشش پیکی فرهاد مالید
همانا پستم با آن غم اندیش / قیاسی کرده شد با نسبت خویش
اگر باشاهم این نسبت نبودی / کجا بر من در تهمت گشودی
همایی چون تو باید بال گستر / که در ظلش درآرد چون منی سر

سحابی چون تو باید پایه انداز / که طاوسی چو من آید به پرواز
ولی بسیار با هم مهر باشند / گر از مهرش هم لایق نداشتند
نباشد از رهم خوشدل تو اوی / نماند دوستی آب و رویی
وگر یاد آورد از دست و آغوش / بباید کرد شرم اول فراموش
زنا موسم بکف چندین مثالست / که با فرهادت این نسبت حلالست
چنان تهمت گران حنظل فروشند / کجا باور کنند شاه خردمند
ولی شاهان ز اطلس زوارند / که با معشوق میل ناز دارند
چو رسم شه بود جوری که دیدم / کشیدن عیش شوان کشیدم
چو طی شد نامه رو از گفت و گوهات / به پیش نامه بر فکند و رفت
بعهدی کین دو نقا را اندر غلط ساز / عجب بودم که باشد گویم این راز
که در سوگند داد و صدق داد / نه بر گلگون پس زین نهاد
غلط گویم عجب اسب گشودم / که خ باریش صدره شنودم

بنام آنکه بار دل گران کرد / دعا را محرم راز نهان کرد

دعایی کو کند در سینه جوشش / بیک جنبش برآرد سینه تا گوش
هر آن مطلب که در عالم نگنجید / بیک لفظ دعا گنجاند و بخشید
لب ما را دعای شه در آموخت / بجیب سرو حاصد مدعا دوخت
چو باز آمد ز توحید خداوند / دعا را با تعرض داد پیوند
که گوشش باد با پیغام با باد / لبش آماده از الزام با باد
صلاح کار باد وش از شاهی / مبادش خار خار خودخواهی
کنون باد آن قلم تیغ که زر ریخت / فراموشش مباد آنها که پرداخت
مبادا آنادم از اندیشه خام / جوانی ره دهادش وقت الزام
دبستانش تهی باد از بد اندیش / میاموزاد بد عهدی بجز ابروی خویش
دو روزه دورشیش دایم مبادا / نگاهش پیش این صیام مبادا
نگیرد آتش نازش بهر خام / مبادا صید او را حسن در دام
شکار آموزشش در آب و گل باد / همه صیدش چو شیرین باد و دل باد
لبش خامش مبادا از جوابم / دل شوقش نگیرد از فتقام
شبش محتاج شمع کس مبادا / شراب طاقتش نارس مبادا

گل آزار کم چیند از عشق / همه آسودگی بیند از عشق
دلش خوش باد و تابی ماه بیناد / شکر را باد و تلخی هم نبیناد
اگر واند ز ما بر تافت روی / مغرور دلش قدم دیگر درین کوی
ندیم زندگانش مردم باد / رمو روشش حمله به عهدی او باد
ثباتانش مبادا بی چراغم / مبادا کم خیالش از دماغم
تن آسایش بناکامی مبیناد / ز خوی نازکانش دل مگیراد
جنا دآفت دندان لب او / مبادا کام ران هم مطلب او
اگر با در عالم خوشش نیست یاری / دلش خالی مبادا از دو یاری
ز شیرین کن بصد جان خرد و دل / کم از شیرین مبادا مش دل
به اندیشش ز شیشش با باد / بکام خواهشش صلاح اندیشش باد
خوشش باد ذوق دلشکستن / گوارا باد عهد تا ز بستن
دعای ما که شهدی تر نمات / قبولش باد اگر چه قهر گنت
صلاح خورشیش در تلخی ندا باد / ز شیرین تلخ گویی بکند اما
چو این مکتوب سرور کم چارت / به پیشش نامه برافکند و برجاست

که راز ما بمکتوب آشنا نیست / بر او پیغام ما غیر از دعا نیست

یکی گفت از نیایش وآتش آهنگ / صنم پرستی را شنیده از یکی سنگ
یکی گفتش ازین هیکل برآئی / عجب دارم اگر نادم نیائی
کدامست این متاع رایگانی / که بر روی گنج فرصت میفشانی
بگفتا آنکه محتاجم بخودش / صفای جبهه می‌بخشد بخودش
چراغ سومنات آتش طور / بود زروشنش جبهت انور ز نور
بگفتا این کف کوی زیرکانست / نشانهای خداوند جهانست
زهی نادان ابلهکان تو باشی / خداوند جهان بر تیر آشی
بگفتا نی نه‌ای خطل از قند / تسلی تیر اشم بی خداوند
عجب دیدت بی آرام بودن / بدان باید دوای آزمودن
دوای درد بی آرامیست این / انیس خلوت ناکامیست این
چو شونم بدست آورد آبی / نمایم تشنه را اگر که سرابی
حقیقت اوست این احسن در کار / مجازش خود چرا نبود خریدار

نمی فرهاد و هم زین شیوه لافند / که کوهی را دو موی شکافند

گرامی چهره پرداز معانی / چنین زد داستین نقش مانی
که چون فرزانه فرهاد غم اندیش / بموج سنگ زد نقش دل خویش
جهان جان را نگارستان چین کرد / فلک صد نوبت آهنگ زمین کرد
چنان طرح خفان فتاد اندرین فرش / که میزد موج شهر سینه تا عرش
که باور داشت با آن نازکی تن / که برتابد جهان حسن شیرین
بگفتند نزدیکان درگاه / که تاج عرش بادا سایه شاه
مراد هر دو کونت همنشین باد / هلاک دشمنت در آستین باد
شنیدستیم رازی از زبانها / که ناگفتن نشد اندر زبانها
چنین گویند کاندر سنگ خارا / چنان بنگاشت فرهاد آن دلارا
که بر روی تهمت آید بر شیرین / ندارد غم گرش باید همچنین
چنان بنگاشتش وجه نکوا / که از آئینه مستغنی شد آنها
چو بشنید این سخن گشت از جهان سیر / ز بالشش رق شد گهبای شمشیر

بگفت آنکه دماغ جهل زاید / بدین بیهودگی ژاژی نخاید
شوند از می سرخوش جمله گلگون / کشد اوصاف می بی می فغانان
نه می خوار از شراب افکن خرابست / شراب از اوست مستی از شرابست
نکو بنگاشتن کی صنعت اوست / اگر تمثال شیر نیست نیکوست
گر آن صورت که او سازد به تیشه / به بیند مرغکی تقلید پیشه
نه زان خوشتر قلم نقشی برآرد / نه زشت آید گرش دشمن نگارد
گر آن صورت شکر بر لوح انگار / نگارد هم خودش کس در پسند آ
حسود آنچه در صد ره گشاید / گر آید زشت تر نیکوتر آید
خیال او که نی من رمیده است / غیور همچو من زشتش ندیده است
اگر فرهاد اگر مانی نگارد / مثال اوست چنین خوش دارد
نمی باید کشیدن مغزش از پوست / کشی گر پرده بیرون آورد دوست
ز عشق ار بهره ور بودی اگر غیر / نبستی نقش او بر لوح شهرت
و گر بستی بحکم صنعت خویش / فروشستی نقابی هم فراپیش
بهر قومی که بنگارد منفعت آ / شود مانی نصیبه خاکش خرد آ

چو پرسش بخت گل فیروزه کرده / هنرمندیش عیب آموز کرده
ز عشق از طینت او زشتی رنگ / جمال استی مثال او نه بر سنگ
چه پرسی کوهم مثال او کدام است / بر آن بازیچه این تهمت حرام است
خیال مرد افکنی هم شوخ و هم شنگ / مثالش کی بماند خشک در سنگ
بکجا تمثال او ماند ز رفتار / کجی خورشید گیرد نقش دیوار
مثالی گر شبیه او کشیدی / پر و بالش ز شوخی بر دمیدی
کسی کو را مثال او کند نام / زبانش را وداع اولیت با کام

کسی اگر زبان این هرزه خیزد
اگر من خون نریزم عشق ریزد

تمت مثنویات مولانا عرفی
علیه الرحمه
م م م

اقبال کرم میگزد ارباب همم را / همت نخورد نیشتر لا و نعم را
از رغبت دنیا الم آشوب نگردم / زین باد پریشان نکنم زلف الم را
قوم بسیاست کشد از مسند همت / در چشم وجود ارزند همجای عدم را
بی برگی من داغ نهد بر دل بستان ها / بی مهری من زرد کند روی دژم را
این جوهر ذات از شرف نسبت آبا / سوده است به بر این دو اگرچه جم را
هر چند که در کشمکش جاه و مناصب / کم نام فزوده است همه دوده و عم را
از نقش و نگار در و دیوار شکسته / آثار پدید است صنادید عجم را
تا گوهر آدم نسب پاره نبسته / ز آبای خود ار بشمرم اصحاب کرم را
اما نبود وصف اضافی شرف ذات / ای فتوی همت ز تو ارباب همم را

این تحفهٔ نجابت که جهد از کف من / درجست ولی گوهر ذات اب و عم را
وصف گل و ریحان هوا باز نگردد / هر چند هوا عطر دهد قوت شم را
المنه و سه که بنازم بنسبت / اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را
اقبال سکندر به جهانگیری نظمم / برداشت سکندر قلم را و علم را
نوبت بمن افتاد که گویند که دوران / آرایشی از نو که کند مسند جم را
فی فی غلط این نغمه نه موقع نزدم / این نغمه شنیدست گر از صوت نغم را
دوران که بود تا کند آرایش مسند / مداح شهنشاه عرب را و عجم را
آرایش ایوان نبوت که بتعظیم / خاک در او تاج شرف داد قدم را
روزی که شمردند عدیلش ز محالات / تاریخ تولد نوشتند عدم را
تا رایت عفو و غضبش سایه فکندند / هیأت متصور نشد آرامش و رم را
تا شاهد علم و عملش چهره برافروخت / معلوم نشد فایده ای کیف و کم را
آنجا که سبکروحیش آید بتکلم / با هیبت گرانی نخرد گوش اصم را
تاثیر برد سهم تو از چشم کواکب / تیغ تو دهد چیست تو طعم نعم را
انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز / احسان تو بشکافته هر قطره یم را

زان گریه دیده روشنی از گرد پای تو | روشنگری آینه انصاف تو زم را
در کوی تو تیغ تبدیل کند مردمک چشم | اجزای وجود خود و اجزای قدم را
از بس شرف که مر تو مشی تقدیر | از روز که بگذاشتی اقلیم قدم را
تا حکم نزول تو درین دار نوشت | صد ره ورق بعث باز رسیده قلم را
از روز که امکان چشم حادثه آراست | در سایه انصاف تو میخواست حشم را
تا کون تر اصل مهمات تو اندر | نشینند قضا ترجمه لفظ اهم را
تا جمع امکان و وجوب تو نوشتند | مورد متعین نشد اطلاق اعم را
تا نام ترا آخر فهرست کردند | شیرازه مجموعه ببستند کرم را
تقدیر بیک ناقه نشانیده دو محمل | سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
عرفی مشتاب این ره نعت است نه صحراست | آهسته که ره بر دم تیغست قدم را
هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن | مدح شه کونین و مدیح کی و جم را
شایسته بهشت آر که پیوند دین شعر | شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را
گیرم که خرد حصر کند مایه نعتش | از حیز صلا آخر بکجا نطق و رقم را
شاها بعطایت که آزاد کام کردانی | نومید مهل عرفی محروم دژم را

از باغ نعیمش بده انعام و میانش | با مطلب و مطلب ارباب شکم را
آسایش پیمایکی حق تو خواهد | او دوزخ بهشت بکند باغ ارم را
دانم نرسد ذره بخورشید و لیکن | شوق طیران میکشد ارباب همم را
هر چند طپیدن بود این شعر بنزهای | تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
هر گاه که در مدح تو لغزم تو ببخش | کز مدح ندانم من حیران شده دم را
تحصیل ثواب و شرف نسبت نعتت | زینگونه خجل ساخته حسان عجم را
تا مدح تو اندر نشیت نوشتن | بالا نگر بستن نشد انبار قلم را
دانش نگشاید به بنزاعده نعتت | اینجاست که اندیشه نگون کرده علم را
مدح تو کنم که بر خشلاصن اعلم | از بتکده چون آورم اسوی حرم را

این بارگاه کیست که گویند بی هراس | کای اوج عرش سطح حضیض تو ارتماس
منقار بند کرده رشتی هزار جای | تا داده پیچ و طایر قیاس
آورده گوشوار مرصع بر گوش | گردون حلقه‌شان به بستانه پلاس
فی سایه اش لباس هر گرد از خلو | فی کرده نور مهر زر افروزی لباس

از بس که نور بار دارد در حوالیش   خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او   بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس
گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است   کز رفعتش نه وهم نشان داد و نی قیاس
گفتم که عرش نیست ز جا جست و بر گزند   گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
شرمی بکن چه عرش و چه کرسی بارها   گفتم بصرفه حرف زن ای پایه ناشناس
این قصر جاه واسطه آفرینش است   یعنی علی جهان معالی امام ناس

انجا که لطف او عمل کیمیا کند
زر دارد التماس طلائیت از نحاس

معجونی از ملاحت خصم و شعور او   کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس
ای از شمیم جعد عروسان خلق تو   پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس
نه اطلس فلک نشود عطف آستینش   بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس
دشمن چو یافت جزم ترا گفت با اجل   چون بخت من نخواب که فارغ شدی ز ما
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه   مرئی شود ز نقل من صورت حواس
لیل و نهار نسبتشان منعکس شود   گر صبح یا کند ز ضمیر تو اقتباس

زلفین

زلفین مهوشان نپذیرند صید دل   عفو تو عام سازد اگر منع احتباس
حفظ تو گر ندای امان در دهد بهجر   شاید که سطح آب شود شعله را مماس
گر پایه جهان جلال ترا بود   از مهر و ماه جام وز مطعم سپهر طاس
جاه ترا سپهر سمندی بود که هست   آن آفتاب و شعشعه گردنش قطاس
شاها منم که چون فرس طبع بر کشم   گیرد بدوش غاشیه عجز بو فراس
فرمان نمی‌برد چون من جهان نظم   وین حرف با ظهیر توان گفت بی هراس
طرز کلام عنصری کجا این روش کجا   نشناسد آنکسی که شمارد ز نوع ناس
در شعر من چکار کند ناخن حسود   بس فارغست خوشه پروین ز چوب داس
نظم حسود و شعر مرا در میان بود   بعدی که واقعست میان امید و یاس
عرفی ببست بیهده بحر و جار را   نزد جلیل عز و جل دست التماس
لبریز باده جام حیات موافقت   تا هست کرم و دوره این و آنگونه طاس
بی خوشه باد کشت مراد مخالفت   چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

ای داشته در سایه هم تیغ و قلم را   وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را

جم مرتبه خان خانان که ز ارشاد خلق … چون گل همگی گوش کند خنده اصم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت … زد داغ که گشت غنچه گل شهرت جم را
یک شیوه شناسند عطیت عفو و مکافات … یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جاوید هستی بخشد و از مایه نکاهد … رشح قلمت ثروت اصناف امم را
گنجینه احسانش بیک پایه نگردد … گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را
جمع از شرف خاک درت سلطنت عیسی … گر ذره همت آنسو نبود راه قدم را
بگرفت ز انصاف تو در معرکه لاف … شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گر بشنود از دهر که مردود کف تست … بیرون فکند سکه از آغوش درم را
تا گوهر ذاتت ز جواهر بشمردند … صد گونه تملق بجهد دست قدم را
آگه نیم از شبه تو دانم که ترا است … دوشیزه ز دوده شه تو عدم را
از عدل تو گر طبع حسین معتدل آید … آن عهد رسد حاصل فر قوت درم را
گر گشته کی در قلم وهم نماند … امکان تو هم صورت مفهوم مرم را
گر جاه حسود تو بهر سنه سی افتد … در مرتبه نقصان چه از صفر رقم را
بدخواه تو خوش دل که بوی جرح صحت … غافل که گشته اشتی گرگ غنم را

هر تشنه که لب باز به دوالبش خورد … از بس که فرو ریخت کف جود تو یم را
از بس که کف راد تو پیغامبر بخشش است … وز جود تو فی پیش بود داده نعم را
دست تو ز بس لعل فشان در بیکجا … در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را
آن روز که ابیار شجاعت کند آید … بی بهره ز شفقت مکر آهوی حرم را
هر عطسه که از مغز کمان تو گشاید … ریزد جگر پیل بتاب چون علم را
آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عالم … ادهم متحرک نکند جنبش بقم را
سلطان غم از عدل تو بگریخت که آمد … در سینه اعدای تو او داد حشم را
از بس که بود باد تو در طینت اشیا … نسیان تو فرسنده کند شهرت جم را
افلاک در آغوش مشیت بنهادند … در ربع تمنای تو قانون سلم را
هر کار که عدل تو از بس هنر آموخت … عدل تو به فرزندی برداشت ستم را
از بس که ز رای تو پسندد داروی صحت … عیسی ز طبابت بنشاند سقم را
رو میکند اسباب بهم بخت تو ترتیب … گر زلف بت من برد از پیش خم را
از بس که حسد جمع کند سینه خصمت … از سینه افلاک برد گوی درم را
خصمت چو زر و پیش لا به گر آید … از سر دی ام بت شکند شیر اجم را

رهشکر عدل تو سد آهنک مخالف
بنوازد نی زیر کند کوک بم را

محویست جدیل تو که در کم شدن او
دخلی نبود ماهی نیسان عدم را

زد کوس حیات ابدی خصم تو چون دم
سرمایهٔ هستی ز وجود تو عدم را

تقدیر بی کاهش اجزای وجودش
اکسیر فنا داد گدازش کن غم را

ای آنکه در ایام ستایش گری تو
صوفی شمرد عیب نکهبانی دم را

بخرام و نکه کن که بجولان که مدحت
حور قلم زاده گلستان ارم را

مدح تو عجب باده ز نظمم که برآرد
انجا اثر نوشش بود نشاه هم را

انصاف بده بوالفرج و انوری امروز
بهر چه غنیمت نشمارند عدم را

بسم الله از اعجاز نفس جان دهشان باز
تا من قلم اندازم و گیرند قلم را

اول ز دو این نظم خود ایشان بپذیرند
بس بار نبودیم بهم منزل هم را

بالله که زنی لاف گزاف آیت صدقت
حاجت بود انگه شمر و کذب قسم را

زین دست مرا داشتی آن عالم انصاف
کز رحلت خود تاج شرف داد عدم را

معیار سخن بود تو هم کنج شریری
دیگر چه توان گفت پس معجز دم را

چند انکه درت ار رسد از نسبت من عار
از نسبت من فخر بود ملک عجم را

من مدح کرم لیک سرجایی و تاج
گردن ننهم منت سر ندل و کرم را

دستان تو ندیم من و گل بر سر شاخ
باید گل خورشید مرا صبح تنعم را

یک منعم و یک نعمت بی منت و یک شکر
صد شکر که تقدیر چنین رانده قلم را

گر جاه سخا آوازه دهد کین چه ترانه است
حاجت ببر از یاد چه بسیار و چه کم را

گویم که بر دشت اثر سحاب و پیما
این پایه مسلم نبود حاتم و جم را

امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است
سرمایه فطرت چه سلاطین چه خدم را

سلطان و گدا در طلب جاه و تمنند
تا باز نگیرند چه داد و ستم را

مسکین نرشش حیت نکند طلب آن
عیش چه بهر در شدن اشیا نعم را

یارب مده این عیب که رحمت بهم
در زیور این بشت برآیین حکم را

عرفی همه لافی بد عاشیه قلم شو
بشتاب که میدان نشود تنگ قدم را

تا از گشتن خواهش و از پرسش مقصود
طبع که و بیجا ده بود آزرده کرم را

در خواهش عمر تو ابد باد و مولد
تا آورنش عهده تو شرف باد قدم را

صنعتکشان چشم و دل خصم تو باد
تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

مرحبا ای شاه ایام را بعهدت شباب | ای چمن نوباوه باغ دعای مستجاب
مرحبا ای روح بخش و حضیض افتادگان | گر تو در بانوی عصمت شهباز عقاب
مرحبا ای نوشداروی مزاج روزگار | گر تو در کام حسودت افعی غم را لعاب
مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید تنزیل | آیت جاهت بدون نسخ چون ام الکتاب
در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفیض | صبح و شام ایمن ز آلام آفتابی آفتاب
آفتاب گشتم و مهر از شعف پیچوش شد | از خوی گل عارضانت بر دماغش گل گلاب
کی عروس بخت اعدای تو گردد حامله | گر ز سیندی اش دهی کهواره گیسوش خضاب
در محیط عصمت گر شست و شو باید شود | دامن آلوده عصیان مصلای ثواب
نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش | نشاء از کوکنار بخت اعدای تو خواب
نشاء فخر عقولی چون کمال مستدام | مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب
معتبر در ذات تو هستی چو دولت در دوام | تعبیه در طبع تو همت چو هستی در شراب
بره از آهوان مرتع جاهت حمل | تره از مزرع سپهر روضه قدرت شهاب
نام عدلت گر برم معمور گردد جان لفظ | وصف حشمت چون کنم گردد دل معنی خراب
بر بجم رمح تو در آشوب گاه معرکه | لیلة القدرست در هنگامه یوم الحساب

میکند از گلشن خلقت عروسان بهشت | سنبل اندر چین زلف و گل بدامان نقاب
خیمه جاهت کجا و تنگنای امکان | از فضای قدر خود میکشد طناب اندر طناب
در دیار کشورت نظم امور از خوف تو | معصیت را گوشمال و زند اندر کلاه احتساب
نو عروس آن دل اعدای جانت کش بود | اشک زلف غیبت و مرگ چشمش خواب
رشته نور شمع دیگر بماند در زمین | بس که دارد آفتاب از رشک رایت پیچ و تاب
آفتاب از شوق تا بوست دل خود میخورد | تا ز بهر شرم خنگت آورد زرین رکاب
چون رخ آید مطلب کاف و در شکل | ترزبانی چون سنان خشک ماند در جواب

آسمان از تیر بابت گوید ای عالی مقام
جوهر کل را بپستانت گوید ای قدسی صفات

طرف کاخت کان خیال آید مراج قبول | سهو رایت کان محال آمد مرای صواب
گفته ام در گوشه زندان غم قطعه | در حضورت خوانم اما خایم اندر خطاب
ای ز تیغم محرومی اند وز اقیمون کوکبت | پنجه خورشید از غمان دیده محروم از رکاب
گر ز تیر آسمانها از نظام افتاد گرفت | از چه رو پنهم عطارد را جدا افتاد آب
جوهر خود را عطارد گفتم و دیدم گر خصم | زهر خنده شن لب از ناحید برزد گلاب

صفه و مسکن از ایوان حکمت شد نگاه | شاه بیت طبع از دیوان فطرت انتخاب

تو همسایه‌اش که فلک را کرد مست | منزوی گلگت می یارب که وا داد آب این

این که بس خوش در فشان چشمهٔ موج | ترکتازی ما مسلم لاف شنیدیم ما صواب

زین نوای تلخ لب در چشمهٔ کوثر شوی | بس اداکن قطعه گر دی تر از و شهد ناب

لامکان سیر آفتاب عالم آرا نیز | ای که باغ عالم از فیض تو گیرد آب و تاب

اندران فرصت که از آتش کون و مکان | ارزه صورت معطل و آتشی ای صواب

جاهل و عالم شده از بهر این بزم عالمی | آن یکی از کثر الهیات وین یک از علم الکتاب

دیده در حکمت شناس پس بی بصر و هری قابس | نقش این لوح پسندیده طرح این سطح آب

من که حکم انداز علم نادر کی بستم زده | گر کمان نکشد و صید مدعا گردد به تاب

گفتم ای اناوده ان فرده خاص صحبت | هم ز عرق کشف سر آفتاب آید صواب

آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمت است | کو در آید در حجاب و باز گشاید نقاب

این مثل هم با ولم الناس گوید چون زدم | ورنه چون آفتاب عالم آرای و حجاب

آن مهندس کش نظر بر محیط حاجت است | و اندرین معنی که شب هم در طلوع آفتاب

گر بگفتم نام ممدوح اندرین شج ای حسود | جای آن دارد که خود را جو بخت خود جواب

جاودانه شده تو هم ای گران فرخنده حج | مخزن مسعود تا بشد آن گنجه در حجاب

در بجاهل مکنی هم فاش میگویم که هست

میرابوالفتح آن آفتاب جبل سوز علم تاب

دشمنان را کشتم و جواب داد و حجاب | وین زمان رفتم به ترتیب دعای مستجاب

تا فنا مطلق بود در گردش از انقراض | تا بقا رونق برد در کارگاه انقلاب

عمر اعدای تو شبگیر فنا را همعنان | عهد اقبال تو توفیق بقا را هم رکاب

عیش میران جاه و آن گاه در نگارستان منی | داری اسباب شعر و سر بر لب لب

بیت خوانت نمره قوال و سند ویل | آب دارت ابرنیسان فی خواست آفتاب

ای مرا بر رشتهٔ اعمال تو میوه | دو دم از حسن عمل چون دو سفیدی از کتاب

صورت امیدی شنیم چو آب موج زن | بس که میگیرد نشیم زعشه در نور گاه

گر به صورت کاور اگویم که هم رنگ منی | گه با چون مردم چشم بتان کرده سیاه

میل فعل زشت را با طبع من آمیزش است | وین نفیسه چون حق بعض شوق ضعیف با

ای که داری نامهٔ اعمال را از فعل زشت | چون مصیبت خانهٔ عاشق رد و ودل

چهره را از آب یاقوت ندامت برفروز
چون گل رعنای لالایان ز تشویشی نگاه

مرحبا نیک آمدی ای باش با مردان دمی
گر به گرمی گر شوید تیرگی را از گناه

هان بهمت اهتمام ای گروه ما همه
منحرف میتازی چه مستی تا کی بیراه

چند ای غم بهار بجو کز نا شیر تو
معصیت را امید ما آمرزش از برز کلاه

همچون گردون تلافی عمر ضایع کرده را
گر ز نو برگ گیاه تازه کرده برگ گاه

شاه معنی عیان من بصورت مفتقت
ای درون جان محبوب نی تا والی سیاه

بس که بی تأثیر ضایع گشت در دیر مجاز
گر بپای تلخ شام و نالهای صبحگاه

بعد ازین در معبدی نالم که همت همند
گوهر کام ابد در دامن تا شیر آه

حالتی یابم که از تکمیه مرکاشف شوند
گر ز راه و از نیاز بالم پس فی التی سواه

مقصدت از دست عرفی گریبان سرو
کام همت را روایی باید از امداد شاه

شاه ایوان ترتیب عالی حشم نه حجت قبول
پادشاه انس چرخ سروری خیل و سپاه

قهرمان عرش سنجه داور الی الب
صورت مرآت معنی عرش صنع آله

کر محیط الی در چرخ گردد موج زن
دامن موج جش دیده چشمه خورشید جاه

در شب معراج کان حکمت ای بی شبه و نظیر
بانه صورت بدوش افکند در آرامگاه

زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی
تا بود و هم غلط بین در امان از اشتباه

ای بوی نسبت ذات غوث ما شرف
وی ز پیرپایه جاه ولایت را پناه

سایه یزدانی و انوار سیمایت دلیل
داور کونین و انواع احسانت سپاه

عرش پیمنم ز فلک پایه تخت جایت برتر مکان
آسمان عرش پیمنم پایه تر بر تخت جاه

دست حفظت هر جا که خضری و رنجی
در میان شعله بربند منطق از برگ گاه

شاخ شاخ و برگ برگش حمله در هم گشتند
تا ز باغ همت خواندیم طوبی گیاه

شاه عدلت بدست خلق در ایوان دهر
سنبل و ریحان فشاندیم رفته بار خوابگاه

بس که دست رحمت ایشش بر چهره کرد
عشق میسوزد بچمن یا پس و امید شاه

تو شکر اشعاع از زیرش چو دو تو جود
خوشه چین از شعاع از زر من جاه تو جاه

از خیال منقبت اندیشه مغز در هم
ور نشاط آستانت سجع تقصد در جاه

با ازل گوید ابد کای نا امید از علت
گر کند در کار علت جوهر اول شناه

ای گم از احوالم آگاهی مهل حال مرا
همچو سعیم در حصول طاعت و عقبی تباه

تیر او آب شور از تیره بخم گرکسی
تا ابد در ساحت تحت الثری مکنند جاه

دلش

سینه صد جا از الف بشکافد و بیرون جهد
چون قلم انشای پریشانی نویسم ترا

یوسف نفس مرا از دست اخوان میدهد
کین حسودان مروت سوز با این یکتنند

با فریب غول سر در راه میدهند کو
با فساد گرگ انبازند در تزویر جا

تا اسیران محبت را بسوی لا نگاه چنین
احتمال سجده کردن بر حضرت احمد نیست

احتمال و سعیدی دور باد از آنکه او
جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

صبحدم چون بر دمد دل صور شیونهای من
آسمان صبح قیامت گردد از غوغای من

گوش اهل آسمان و حلقه ماتم گشت
شیونی چون سر کند آهنگ یاربهای من

مصر ویران گردد و در وادی ایمن جا
رود نیل شوق یعنی گریه موسای من

زان دل شوریده را بار گران خود منم
کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من

زان بلا یک چون نمکش چو شدم از سر پرست
چشم لذت گشت سر موی غم بالای من

کام جان را تازه کردی ای غم لذت پرست
نی غلط گفتم چه غم ای مرغ ای پهلوی من

دختر احتیاج زانکه باز دو در دست
باده کام دو کون از جام استغنای من

آسمان دیوانه گردد از شکر گردنام
لعلی از آن دریش گوش شب یلدای من

نیلگون گردید روی آفتاب از تحت لبم
بس که هر گوشه کوهستانی از غمهای من

منت بازیچه عیسی کشش بهر حیات
لذت مردن پرسش از نفس گیرای من

خورده هر دم صد شکست از فوج قدس آسیب چمن
شوق بی‌هنگام نازنت نا پروای من

من که مستی گی دوان از خون جگر آراسته‌ام
تنگ هوشم باد اگر جز خون دل صهبای من

شاید عصمت تلاش صحبت من گر کند
خون حیض دختر رز نوشد از لبهای من

من که از دل تا دماغم چیده خمهای شراب
کی شوم مخمور کی خالی شود مینای من

مریم من فیض جبرئیل از مزاج من گرفت
مرغ می برد بالا دم عیسی زای من

مرحبا ای باده کیفیت روح القدس
کامدی از عشق و در رقص است اعضای من

این شب معنی منم کز بعد صد معزولی هنوز
قد دست طوبی بود ننگ چمن پیرای من

من قیامت را ز چشم دیده گوهر بکرد
صد جهت را از گوشه صحرای من

نفخ صور آید بجای لحن داوود هنوز
رقص معنی میکند طبع سهی بالای من

من مطیع ملک استغنا ولی اندر حکم
دود ماهیای موج در ملک استغنای من

دامنم پر گرد طوفانی که در معنی گرفت
موجه دریا و موج حلقه خار من

نور و ظلمت را بود یکسایه در پابندی
این ز روی آفتاب آن زلف آدم‌های من

بس که در معنی بطفلی ناز می‌کردم خرد / در حساب این شمار از غفلت فردای من
آیهٔ لا تقنطوا من رحمة الله شد گواه / در زمان جبرئیل از شرم عصیان‌های من
معنی پنهان من آرایش پست آن تهمت / گوشهٔ دیبا بشد صورت پیدای من
لوح دل نقشش همه دارم جز غم کاستانی من / یافت تمثال صنم بر شقهٔ دیبای من
بال طاوس از گلاب عود رضوان رود / تا بسازد مروحه در موسم گرمای من
اصل من از دودمان نوع انسانی نخست / حور غم رضوان و دست آدم و حوای من
جوهر اول که زد زندم نبی پاکی سرشت / آن زمان تسبیح عیار گوهر حکمت‌های من
گر جهان در شرب آدم سوی گوش آدم / مرحبا یا [illegible] از رفقه مولای من
گر گزینه سر به بر خاک درش مژگان چو [illegible] / چنگل اندازد بزاغ دیدهٔ بینای من
شعلهٔ دیبای جاش گفت محمود کیم / آسمان گفت از طرهٔ خضرای من
موجهٔ دریای طبعش بانگ کوثر کرد و گفت / تشنه منشین ای فدایی [illegible] دریای من
در دم اندیشه قدر او شکافد رهم / حله‌های علم بر دوش دل دانای من
تا کشتی خاک آب از چشم اندر بر گرفت / مردمک گم کرد سبیل در دیدهٔ بینای من
سایهٔ من همچو من و ملک هستی است / سایهٔ تو در عدم غیر پی همتای من

آسمان

آسمان و عدم بر عالم فطرت محیط / تو همت بر نشاید پیکر خواری من
دودمان عشق را از من کرامت‌تر نزاد / بوم من گرد دوشش گوهر آبای من
نازش سعدی بشت خاک شیراز ار بود / گر نبود آگه که گرد و مولد و منشای من
این کباب آتش جان و شراب دل / کش سخن نامت تاکی بریزد از لبهای من
من پریشان گو و سهو اندیشم سودا زده است / من بسودا مانم و ماند بمن سودای من

دمی که لشکر غم صف کشیده بجو کرد / دلم نباله دهد منصب علمداری
خراب نرگس مستانه توام که دهد / نه از شیوه مستی به طبع هشیاری
مریض عشق ترا اشتها از آن نشست / که بعد مرگ چه باید از جگرخواری
ولی توجه آن حسن جاودان باید / که فیض نامیه‌اش با جگر کند یاری
هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره / چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری
چنان به شهرم جنس وفا در است / که بوالهوس شود ش رغبت خریداری
ز خوش قماش بازار عشق می‌ترسم / که دست حسن ببندد کسی دوباره
در این بازار به سودا دو دلم که دهد / چو طلال لعمر ابد [illegible] بسیاری

ز بس ملال جدایی منم ز صحبت جان / چو زخم عشق ز مرهم ستام بیزاری

بدرد عشق که مرکز بذوق گریه من / اگر ز قهقهه شوق کبک کهساری

هوای شهر محبت چنان مرض خیزست / که مرگ بر اثر خود رود به بیماری

منم خراب عمارت بکشوری که درو / بود بدست خرابی عنان معماری

چنان بعشق تو در شکر درد بیتابم / که تنگ چو صلکان تیغ روزگاری

ز جیب غم که برآرد چه سر که طالع من / ز خصم شاه دهد مایه نگونساری

شه سریر امامت علی که ابر کفش / بذوق دیده عاشق کند گهرباری

مخالفش چو درآید به زمره اسلام / کند بدست ملک تار سبحه زناری

نجوم سبعه گر صیت عدل او شنوند / نهند برکت پای حمل سیاری

ز فیض معدلت او چه دور که چون صحت / بهر مزاج دهد اعتدال بیماری

بدیده که بنوک سنان او نگرد / کند نگاه عادت نگاه بیماری

زهی جواد که تا بیشتر نام حاتم بخشش / فشانده گوهر صحت به فرق بیماری

اگر بعون سبک وجهت عوارض ثقل / ز طبع سلسله حادثات برداری

سزد که چیرت دیدار بر دل عاشق / نگاه تیغ شود مایه سبکباری

چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد / بدست مهر بسوزد عنان سیاری

جهان جاه و جلالت بغایتی پرشد / که آسمان حرکت میکند بدشواری

شعاع دیده نرگس که سوی خصم تو دید / کند به آینه آفتاب زنگاری

مسیح خلق ترا در زمان بی نبی بود / بجیب ابر کفن کان عطاری

نهیب عدل تو در طبع آسمان محیل / که سینه ایست لبالب ز مردم آزاری

بسان رنگ زلیخا و زلف مشک کمینش / بروی هم شکند شیوه های طراری

به عهد عدل تو گر نیم رنج امنیت / کشد دو شکنان غمزه را کمنداری

ز روی فتنه خوابیده کس رداند / دهد نمانه کس زان جهت بیداری

به رنج خدمت اگر بوالهوس در آمیزد / چو تیر عشق شود ناله هوس کاری

علاج کرده رأیت به موی عشق ورواست / گریزش از نیران نیست علت ساری

منم که طالع فیروز من بگاه عروج / دهد بچرخ زحل پایه نگونساری

فلک بهوم اگر راه داد بر درکام / کلید فتح نبودی بسته عهد سماری

دلم بجون شکایت ز غم تهی نشود / چو نظم من ز معانی بسعی شیرین شاری

زهی شکسته طالع که مرگ ظلم گرای | ملول گشته ندارد سر مدد کاری
بزیر تیغ ملالم ز بار درد روات | که بار منت مردن کشم ببر باری
بروزگار رفیقم سپهر شعبده باز | تنک متاع شد از جنبهای عیاری
هزار جرعه زهر از لبم فرو ریزد | تبسمی که بطالع کنم بدشواری
نموش عیش فنی زین شکوه ملال انگیز | زلاف وصل یاد آرزو طمع کن این زاری
چنان ز دولت این جای شد شکست | که بی ملال بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم تلخیمان مست | تپک لبانش پس از دون با اجابت ای

حسود جاه تو باد از رحمت یزدان
جنان بعیده که تا تو سیمان زناری

آمد اشعه به جوابم شبی آن مایه ناز | به روش مهر فزا و به نگه صبر گداز
وه چه شب سرمه آهوی غزالان ختن | وه چه شب وسمه ابروی عروسان طراز
خواب بی زاویه دار دل او ولی حسن | خواب بی آینه صورت او معنی ناز
چه پریچهره نگاری که ندارد مثلش | در پس پرده فکرت فلک لعبت باز
خواب از شب همه شب دیده بیاسودم | که بروم در این واقعه راست احتراز

دیدم القصه که چون گوش کرم عتاب روان | سودم اندر قدمش چهره به صد عجز و نیاز
گفتم این عربده جوی جفا کیشم که کرد | به تعرض همه خشمی تغافل همه ناز
گفت این خوی نکوست که ساکت شده | از شکر پستری شاه سریر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال به وادی تمیز | مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز
ره نبردم به سوی کشور معنی هر چند | گرد آن بادیه راندم به نشیب و فراز
گریه آلود فتادم دگر اندر قدمش | گفتم ای مایه آرام دل اهل نیاز
از چمن چمن بگشا تا دل من جمع شود | که پراکنده کند مرغ خیالم پرواز
این سخن در دلش از درد اثر کرد و مرا | برگرفت از قدمش لطف آمد بنواز
بی محابا نزدم بوسه به دستش از ذوق | گفتم اکنون با جازت که شدم محرم راز

در ثنای شه کونین امام الثقلین
که بود لمعه برق غضبش کفر گداز

اگر از رخش افلاک جهاند گرد | پشت بشکند فلک از نقش سم سمند ناز
اگر افعی محش دود اندر ته خاک | دل محمود برون آورد از زلف ایاز
اگر چون در کنف چتر همایون آن شاه | همعنان ظفر از راه غزا گردد باز

زمره گیسو کشاید که شود گرد فشان / از رکابش که بدزدید غبار تک و تاز

فتح گوید بکشی چشم منت این رکاب / سرمه چشم جهان بین مرا پاک مساز

عرش را گفت فلک مسند جاه تو عقل / گفت هیهات تعین شده که نه محرم راز

مسند جاه تو آسایش این بارگه است / که بساطش بری از ننگ نشیب و فراز

شعله خاطر او را چه بسرچشمه مهر / گریه خانه او را چه ز خنده ناز

در جوار حرمش عرش مشرف بسجود / در دیار کرمش جود موظف بنماز

ای که از شاه افسانه عدل تو نوا / قصه جود تو لالا رام کند پای دراز

ز احتساب تو بی وحشی دلق دروغ / زمره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

تا بد از نیزه رایت بزمین مرغان را / سایه در جبهه خورشید فتد در پرواز

احتساب تو اگر عارض نهی افروزد / ای سراپرده عصمت ز تو با زینت و ساز

نغمه هر چند که انگشت زند بر لب تار / نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز

عقل کل نسبت حکمت تعقل کرد ولیکن / دارد اندیشه که تا که شمرد بیش غماز

هر چه شی که رضایت بسماعش نبود / از در گوش سر ابریشم لب گردد باز

بهر آی تو خون عرض کند لمعه نور / خیر جود تو چون بخشش کند نعمت و ناز

جلسه گر کند مهر نهان رخ بکسوف / جلسه گر کند حور در روضه فراز

خون که افراشت قضا رایت عدل تو بهم / فتنه بر تافت عنان تا بازل کرد باز

آسمان بانگ زد از پی که کجا خواهی رفت / فتنه جان بکف تسلیم و سر بر بنیاز

داور الطبع من آن روضه فیض است که / شعر او همه سحر و نثر او همه اعجاز

نامه ام داد نشان از چمن گلشن وحی / خامه ام کرده زبان در دهن شاه راز

جوهر طبع من از وصف کمالات سخن / گوهر نظم من از نسبت ذات ممتاز

خصم و طرز سخن من بچه فهم و بچه در / غیر و نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز

معنی از خامه من کاه روشن میبابد / چون برفتار بتان فتنه که جلوه و ناز

نوعروسی بود در تتق فکرت من / که نه ارزد بدو مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدف از نسبت دُر است ولی / انوری گر بود از جهنه منم در شیراز

کمتر از پایه معشوقش معانی / ارزقی گر بسر خوان تو جود آید باز

عرفی این طرز سخن حد تو نبود لیکن / مدحت شاه زبان تو چنین کرد دراز

تا کهی رو بفراز آرد و کاهی به نشیب / بهر احداث حوادث فلک شعبده باز

پیکر خصم ترا خاک بر رو بر نشیب / دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

منم آن بحر بیان کز مدد طبع سلیم | بزد ناطقه نام سخنم بی تعلیم
منم آن مایهٔ فطرت که گر انصاف بود | با وجودم نتوان گفت به اندیشه فهیم
منم آن بحر لبالب ز معانی که شود | قطرهٔ آب ز شرم سخنم دُر یتیم
گر بیاد سخنم عمر دوبارش بخشند | حشر اموات شود هر طرف از نشر نسیم
از سحاب سخنم بسکه عرق داد برون | صورت شیشه برآورد زلال تسنیم
درهم نکاه دل و مجله که طبع منست | حامله مریم و جز مریم اگر هست عقیم
فوج فوج معانی بدلم در پرواز | همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم
غنچه از نسبت سحبان سخنم جا گیرند | که کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم
ور پذیرد ز دمم صورت دیوار حیات | پایهٔ فطرت از او وام کند فهم حکیم
ان خردمند حکیمم که بسبا عقل | گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم
چون بپای نجه شوم ملتزم ارباب کلام | خنده جوهر فرد دست دلیل تقسیم
بتر تفرقه قافله در دلم از عالم عقل | برسد چست تباعش همه مجروح و سلیم
ز سر خنده کند از چشمهٔ طبعم بهشت | در دکان حلاوت نکشاید تسنیم

با چنین رتبه که میگویم و جوبت مرا | پس کی ادراک ملک وقف و انصاف علیم
با من از جهل معارض شود نا منفعلی | کز گزارش همچو گنگم آن دوش رنج عظیم
که به صد قرن ز کرام به حکمی نکند | قفل اول بر این منیش تفهیم
هیچ از آن لیک دلم را نبود گر دلال | گرچه زین واقعه بسیار خداست الیم
زانکه از رشک سخن شاد دم استمام | حالت مجلکه کند منکشف از لطف عمیم

دوش در دوشش نبی از شرف ذات علی
که خدمت عدمش حج خداوند علیم

اینکه با مرتبه همت او اوج حضیض | وانکه با نازکی طبع وی ابریشم حسیم
آید از دور چو سیلاب سیاهی نظر | متأثر شود از برق عتابش چو نسیم
ای که نسبت بجلال تو همه از نبی و | زندش طعنه عجب یا کی گردش عظیم
خانه زاد خرد و دانش چو هر اول باوی | گفت کای دانش من دیر علم تو حکیم
حرفی از مصلحت گویم از من بپذیر | این سخن گرچه ز راه ادب افتاد و جسیم
جاه را پایه میزان ساده اگر قضا | که فلک نام شکوه تو برد بی تعظیم
چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر | بنظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم

چشم اشهل صفت دیده احول کرده — گر حسام تو نگاهش بشکافد بدو نیم

کرم قیمت بچه بیکی دو دو اکنده — بروش مرکب جوشش کام تو در سطح نسیم

گر بعمان نگرد رای تو در تنهایی — تا ببر مردمک دیده شود در یتیم

مرکز از ضربت گرز تو در اید بصمیر — در بهنا شود از سایه او عظم رمیم

گر بعصر ابد انجام تو پیچید بطول — بمیانش نرسد سلسله عهد قدیم

انکه از روضه لطف تو شود فیض پذیر — که بود غیرت فردوس بس نار نعیم

گر بتیمم شه سیاست بدمش سازنه — نشود تا ابدش سلب حیات از رحم

ای که در عالم اجسام حکیمانه اگر — دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم

گفتگویی که بتان را به تکلم باشد — پیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم

که دهند اهل بصارت نعم لطف ترا — که بستانند عوض مایده باغ نعیم

شبهه نیست درین وانچه که اصحاب بهشت — من و سلوی تقرب شنفند بقوم حجیم

ای که با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ — بی نصیب از حرکت آمده چون قطب مقیم

آسمان همچو خضر تو شکوه تو کند — در میان گیرد اگر دایره را نقطه جسیم

داورا ای که سزای تو همین تعریف است — که جدیث صفتت جز خداوند کریم

طمع گوشه چشمت مراز تو و بس — ور نه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم

زده ام پای بعیشش دو جهان از همت — زان ندارد بدلم دست جز امید چه بیم

شکر صد که از آن جمع نیم گر چه زمن — همه افعال قبیح آید و اعمال ذمیم

که بصد حیله اگر راه کنم در بزمی — دلم از غصه شود همچو دل بسته دو نیم

گر چه معنی کنم از سفله نهادان تا خیر — وز چه در صف نشینان تمامیم تقدیم

عرفی این طول سخن چیست ببند کام دعا — دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا شود منبسط از بذل درم طبع سخن — منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم

ای مهر تو جان آفرینش — نعت تو زبان آفرینش

لطف تو چمن طراز امکان — خشم تو خزان آفرینش

جودت همه بخش عالم کون — علمت همه دان آفرینش

با لطف همت تو بس تنگ — میدان و مکان آفرینش

همنامی تو بهترین خطابش — بی نام و نشان آفرینش

در جنب بقیت دو عالم — بهمان و فلان آفرینش

تا گوهر فطرت تو گردید — آیینهٔ کان آفرینش
تیزی گذاشت تیغ شرع — در کاوش کان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت — افلاج بنان آفرینش
اندیشهٔ احتمال شانت — زانوی کمال آفرینش
مهمانی سینه بای جودت — عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نباید — محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت — حد طیران آفرینش
با طالع چاپسد تو همراه — فوج حدثان آفرینش
با نطفهٔ دشمن تو توام — صد مرثیه خوان آفرینش
با دیدن آب گوهر تو — دفع یرقان آفرینش
امکان وجود دشمن تو — زنار میان آفرینش
حسن نمکین تکلم تو — حلوای دکان آفرینش
صاف شکر شفاعت تو — قوت نمک آفرینش
تا شیرهٔ ملال غیبت تو — وجه خفقان آفرینش

نعلین تو تاج قاب قوسین — تمکین تو شان آفرینش
در بازوی قوت تو مضمر — صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نیفتاد — یک سپند دوان آفرینش
نظارهٔ چهرهٔ حسودت — وجه غثیان آفرینش
افسانهٔ نوشت خصمت — ترزیق بیان آفرینش
با سستی شوق بت عرفی — از بحران آفرینش
در نغمه و داغ او خجسته — از عنبر و بان آفرینش
دعوی کن نعت لایق تو — رسوای جهان آفرینش
دارد به عنایت تو عرفی — حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که شور کفر برخاست — ای فتنه نشان آفرینش

عادت عشاق و عیب مجلس غم داشتن — حلقهٔ شیون زدن ماتم رسم داشتن
بر سر عمان زده موج حلاوت زدن — بر در میدان دل فوج ستم داشتن
حد غم و نفت زدن در لب دل دوختن — شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن

تعزیه داود را از لب شیون زدن / آتش هر روز با باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن / با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
حسن عبادات را بر تیغ نسیان زدن / زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
از ابدی فوق غم سوی پایان تاختن / وز ازلی هیچ در سود و سلم داشتن
در ته دوزخ ز شوق جرعه کوثر زدن / بر لب کوثر ز شرم حسرت غم داشتن
آینه دیده را صیقل حیرت زدن / زاویه سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار گشت خط کفت ساختن / هم ترازوی دل از سنگ حرم داشتن
در دهن بحث عیش ناوک لا ریختن / دیگر در پس عشق دست نعم داشتن
در جگر آشفته آب هوس سوختن / وز اثر امتلا درد شکم داشتن
تا بزی آب چشم از پی هم ریختن / تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن
مستی دیوانگی جام مسیحا گشت / صرف دین بزم نیست ساغر جم داشتن
دین و دل و عمر و جان جمله به سیلاب داد / دشمن درویشیت خیل و حشم داشتن
خانه تراشی ستم نامه خراشی گناه / ساده دلی خرم به لوح و قلم داشتن
شیب نکوهم به طبع بر شباب لیک / به ز رعونت بود قامت خم داشتن

بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن / بر لب جیحون خطاب چشم نم داشتن
با صنم آمیختن کفر و ادب آن ولی / شرط بود در میان فاصله کم داشتن
رهروی دیر عشق به تو شمارم که چیست / کام به فرسنگ زدن پاس قدم داشتن
رو به قفا کن ببین عمر تلف کرده را / تا به تو روشن شود رو به عدم داشتن
چند تر دیر و فن پرده کشیدن به عیب / صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن
عدل و کرم خسرویست نه گدایی بود / هر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن
صرفه زبانم مست در ریشه کهشی / وز دل درویشیش ذوق تنعم داشتن
دم مزن از جور چرخ زانکه نه از دولت / زو متاثر شدن پس گله هم داشتن
این دو کثرت اساس بشکن و آنگه به بین / با ملک وحدت شدن ملک قدم داشتن
پایه بازندگی از گهر خویش گیر / تا بکی این عز و ناز از اب و عم داشتن
غنچه این باغ را پیرو زر بر کن است / بر سر گل تا بکی منت جم داشتن
مذهب عرفی بکم ملت قارون جهل / گنج سخن ریختن بهر درم داشتن
او مسیحای عهد لیک مسیحی که هست / دون اثرهای او معجزه دم داشتن
تیغ زبانش فکند بر سر هم مهر و ماه / شهرت او را جلال ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه را گر نکنم چون کنم ... حوصلهٔ خامه نیست تاب قلم داشتن

من کیستم آن سالک کوی حیرم ... کز نسخهٔ جوهر قدس خمیرم

در صفحهٔ تصویر مثالات مثالم ... در پردهٔ تعقید محالات نظیرم

چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم ... چون عشق دهد رنگ چمن آب زریرم

در قامت عاشق شکن آموز کمانم ... در غمزهٔ معشوق کمانکش دم تیرم

آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ خونم ... وانجا که صفا غسل کند آب غدیرم

برکتف ریاضت طلبان شال پلاسم ... بر دوش زلیخا منشان برد حریرم

در هندسهٔ فقر و فنا صفر الوفم ... در قرعهٔ عز و علا ابر مطیرم

در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم ... در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم

در حوصلهٔ جوهر فردم در یکتا ... در سلسلهٔ علت و معلول کثیرم

آنجا که ادب نغمه طراز است سمیعم ... وانجا که سر جلوه فروشست بصیرم

پای طلبم در روش سعی تمامم ... دست ادبم در کشش کام فقیرم

چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم ... چون تیغ صنم کند شود پیه دیرم

قلم

خاشم و خورشید خرد در ته بالم ... در دام و میل پر و از شاخ صفیرم

عشقم که بر آسوده دلان نیست گذارم ... حسنم که ز خونین جگران نیست گزیرم

در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم ... در حجلهٔ لیلی که بهشتست عبیرم

با ناطقهٔ گل رزم و با سپه سوگ چمن ... با او همه نابالغ و با حوصله پیرم

در دل قویم گرچه به آثار ضعیفم ... در دین غنیم گرچه به دنیا فقیرم

از کلک بتان لوح خراشندهٔ وهمم ... وز تیغ زبان خامه تراشندهٔ تیرم

در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم ... در پردهٔ اندیشهٔ خرد پوش ظهیرم

در اوج سخن بهر فرود آمدن طبع ... برداشتم این نغمه که اعشی و جریرم

طبعم بتعصب گفت منم لیک چه نسبت ... در دام سه پشت تو قضا کرد اسیرم

گر جوهر خود می‌شناسی که چه باغی ... از گوهر من شرم کن کاب مطیرم

بر تافت عنان سخنم حسن طبیعت ... برگردم ازین ره که نه این بود مسیرم

بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم ... در صفهٔ اصحاب صفا فرش حصیرم

در آب هوای چمن خلد سپردم ... در بیت گشادم در فردوس صریرم

توفیق چو صورت شکند قوت دستم ... تحقیق چو معنی طلبد جوشش ضمیرم

میگویم و اندیشه ندارم ز ظریفان | من مهره به ششدره و من بد منزیرم
پر برده‌ام مایه گنعان کی چب | معشوق تماشا طلب و دیده کریم
در بارگه سلطنتم چون گذری نیست | بر ناصیه عرش تن پی نقش بریم
هنگام رقم سنجی احکام کواکب | بر جبهه نهد مجمره درویش وزیرم
آن چشمه قدوم که ز لب تشنگی حق | جبریل فرود آید به حرمگاه ضمیرم
عرفی بکجا میروی این راه که دامست | بشتاب و عنان وا از این راه خطیرم

ز آشوب صریرم دل کوه یمن بر آشفت
نای قلم نغمه گشا شکر صریرم

بار کلبانگ پریشان میزنم | آتشی بر عندلیبان میزنم
جلوه گل بر من بشنید و من | سر به دیوار گلستان میزنم
در بن هر خار خنجر میخورم | بر سر هر خشن جولان میزنم
خون کرم از ریشه دل میچکم | جام زهر از شیشه جان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال | هر حبابی گو گران آسان میزنم
بس که لذت دیده‌ام بیگانگی دل | بر متاع صد نمکدان میزنم
آن خلیلم من که فصل الحذر | بر دهان دست مهمان میزنم
آن چراغ کشته‌ام کز دود گرم | آتش اندر آب حیوان میزنم
پادشاه عالم درویشیم | مهر بر پایین فرمان میزنم
جاده را کوس بلند آوازگی | بر فراز بام نسیان میزنم
پای هجرم راه حسرت میدوم | دست عجزم فال امکان میزنم
بحر طوفان خیز دردم موج خون | از تموجهای شریان میزنم
مرغ تجریدم نوا در فصل دی | بر فراز شاخ عریان میزنم
میکشم در گلشن محنت فغان | نغمه اندر کنج زندان میزنم
زهره میدزدد نوای خوش چنان | زخمه چون بر عود افغان میزنم
تا مگر بر سود دوم در سومنات | تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان میفریبی نیستم | شیشه بر سنگ ایشان میزنم
ز انبساط ماتمم رود سیلاب نور | تا شراب از جام رهبان میزنم
آتش طورم من و جام آفتاب | حیف کین می در شبستان میزنم
گردم از راحت نم زر بخشد | کین نفس در کام ثعبان میزنم

چون نباشد داغ گوناگون مرا / تکیه بر گلهای الوان می‌زنم

بس که کج بنشسته نقش درست / خنده بر بازیچهٔ پنهان می‌زنم

ورشش را سم دیدهٔ عصمت بود / تیک بار بر نیش عصیان می‌زنم

بس که بر نیش لب پیمانه قدم / دشنه بر خار مغیلان می‌زنم

کعبه در آغوش دل آرام ولی / فال آتشگاه گبران می‌زنم

من و سلوی بر لبم ریزد و من / بر دل صدپاره دندان می‌زنم

دمبدم چون کشتی زنی شوق شکست / سینه بر موج طوفان می‌زنم

مینفشاند بر لبم خون مراد / عطسه کز مغز خرمان می‌زنم

می‌کشم تعظیم رو در قتل خویش / دشنه بر عید قربان می‌زنم

در شراب افتاده‌ام جام تو / زان سبب سنگ بطلان می‌زنم

بحر خون پای آتش سیل بر / می‌کشم در جام و خندان می‌زنم

گریهٔ شوقم ز آتشگاه دل / شعله بر خاشاک مژگان

تا به مژگان تو کردم آشنا / دیده را بر نیش پیکان می‌زنم

تا شوم پامال خیل غمزه‌ات / خیمه در کام دبستان می‌زنم

تیشه زد بر بیستون فرهاد و من / بیستون تا رگ جان می‌زنم

دست شیون در گلستان شاخ شاخ / بر سر گلهای خندان می‌زنم

شیشه از زهر بلاهل شد تهی / کاسه در خون شهیدان می‌زنم

آتش اندر خرمن مقصود خویش / در میان آب حیوان می‌زنم

من که از کلک تظلم روزگار / نقشها بر لوح امکان می‌زنم

کوس افلاطونی از یونان زمین / پرچم در ملک گیلان می‌زنم

زین سبب سندگی گوش ری / این نوا از عود برهان می‌زنم

کان ولایت مولد و سواد است / کآتش از ناشرع نان می‌زنم

میر ابوالفتح آنکه لوح دانشش / بر سر افهام و اذهان می‌زنم

ذکر طبعش میکنم یا نغمه‌ئی / در صفات باغ رضوان می‌زنم

نام جود و بخشش میبرم یا دشنه‌ای / بر دل دریای عمان می‌زنم

فارس کلکش بجولان برف گفت و / آفتابم گوی چوگان می‌زنم

راکب رخشش به میدان گفت / در سر میدانت جولان می‌زنم

عقل میگوید که گل ایجاد او / بر ترشحهای امکان میزنم
عشق میگوید عجب چه جای او / بر دماغ پیر کنعان میزنم
کف جامش ار بر زمین تنگ شد / چاک بر افلاک و ارکان میزنم
کف جودش سیم و زر در کان نماند / سکه بر پیشانی کان میزنم
گر نمیگویم بدوران تیغش سخن / بر صف اعدای چوبان میزنم
داور ما سایه گر دوری برم / خنده بر خورشید تابان میزنم
تا مرا در بزم خود جا داده / تکیه بر دیوار کیوان میزنم
تا حیات آموز تن لطف تو شد / طعنه بر معزولی جان میزنم
گوش کن کز نام مدحت صبح و شام / طبل نظم آرای شروان میزنم
چشمهٔ نور است چشم فطرتم / خنده بر گل صفاهان میزنم
تا بر آرم کوهسار زنده / تیشهٔ اندیشه بر جان میزنم
هر گلی کز باغ طبعم بشکفد / بر سر غلمان و رضوان میزنم
تن نم عرفی نیم آخر چرا / بر نوای خوی و پرستان میزنم
در حضورت گر دعا گویم حسود / گو بدار شد و بر دو پستان میزنم
ساکنم این نغمه را در جیب / هم ز مرغ سحرخوان میزنم

صاحبا عید بر تو میمون باد / عید شیر از رخت همایون باد
هر مقامی که ملک تهنیت است / روز و روز و شب تو افزون باد
آستانت پناه دوران است / آستینت کلاه گردون باد
امتناع حصول شوکت تو / نشتر سینهٔ فریدون باد
انقطاع حیات دشمن تو / جوهر دشنهٔ شبیخون باد
هر شرابی که در خم امکان است / بلب شانهٔ تو مقرون باد
هر شرابی که در جهان عطش است / از خم خانهٔ تو بیچون باد
علم بر فطنت تو مفتون است / لوح محفوظ نسخهٔ مضمون باد
صورت آفرینش تو میمونست / عقل فعال تیر میمون باد
شست و شوی عملهای پس گیتی را / عدل تر دست کر تو صابون باد
خانه دان موز خبیبی را / کلک انشو تو قانون باد
دوره روزگار و دولت تو / جسم و جان باد و لفظ و مضمون

فتنه جاودانت دشمن تو / زخم خون‌بار و خواب افیون باد
لاشه حاسدت بعهد حیات / طعمه کرکسان گردون باد
مضجع دشمنت بوقت وفات / صدر ایوان ربع مسکون باد
گر نه ظل تو ابر دانش باید / قامت صبح شبه اکنون باد
گر نخیزد فلک بطاعت تو / کاف کن منفعل تر از نون باد
خون سردی که با تو جوشش کرد / از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده در گورست / در ته پای فتنه مدفون باد
آرزو دستش از سخاوت تو / در گریبان گنج قارون باد
وعده در روزگار همت تو / دلش از غم کوتهی خون باد
ذات پاک که والی علمست / تاج گیر از کمال ذو النون باد

اسم فرخت که میر ابوالفتحست
تاج بخش کلام موزون باد

در تماشای حسن دولت تو / لیلی روزگار مجنون باد
مهر و ماهت بجای لعل و گهر / سوده اندر میان معجون باد

دشمن خسته باد که بعیش / جادوی بابلش و افسون باد
در دیار وجود دشمن تو / عاقبت از مزاج طاعون باد
حاسدت در مصیبت طالع / تا بمژگان نشسته در خون باد
مطربی را که دشمنه مضرابست / سینه دشمن تو قانون باد
عرفی است اینکه سحر بسنجد / نخل تحسینش از تو موزون باد
هر کجا ابر فطرتش بارد / قطره محو در مکنون باد
هر پس تکیه گاه دانش او / خاک بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت او / روی فیض تو نیز گلگون باد
داور داد ولی که لازم تست / من نه دانم که کوششش چون باد
گر قدر همتش اندیش افزود / تا حد استماع افزون باد
در همینت حد او بیش / جاودان با عیار اکنون باد

ختم کردم باین دعا که سپهرت
سایه پرور لطف بیچون باد

جهان گشتم و دردا که هیچ شهر و دیار / نیافتم که فروشند بخت در بازار

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن | که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
زمانه مرد مصاف است و من پیاده و دل | کنم بجوشن تیر و پر و هم دفع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد | من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که بشکنم از کاه کاه سیمای | که شیشه خالی و من در لجاجتم ز خمار
چنین که ناله ز دل خاست شد ز نقش غم | عجب مدار که آتش برآورم چو چنار
اگر کرشمه یارم کشد و گر غم عشق | نی آفرین لبم بشنوند نی زنهار
دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان | دماغم ار کله خالی چو خاطرم عیار
دل خراب مرا مطلعت آیت یاس | چو زنده در قفس جان پیش غم کشته نگار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت | غمم چو تهمت یوسف دوید در بازار
ز سلک مدت عمرم که روزها دزدید | گه فصل شب و شبهام گذشت در شب تار
درین سرای غم اندوه چه خشیند | ملال روی من و عیش روی بر دیوار
گل حیات من از بس که هست پژمرده | اجل نمیزند از ننگ بر سر دستار
برون ز صورت دیبای پاشم گر نیست | گر استین غم اشکم بخند از رخسار
عجوز بختم اگر زلفشان بیاراید | سپید گردد زلفین شاهدان تتار

کدام فتنه شبی سر نهاده بر بالین | که صبحدم نشد از خواب روشن بیدار
جراحتم چو بخارد بوقت خاریدن | پلنگ ناخن گردد زمانه غدار
و گر طبیب دهد ناگوار داروی | کند به شیره دندان مار نوشگوار
و گر ز بوته خاری شبی کنم بالین | بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار
به صید موری اگر ناوکی بر بندم | دهان باز کند در گزیدنم سوفار
یقین شناس که منصور از آن انا الحق زد | که وا رهد ز زمانه به دستگیری دار
شب گذشته سر از زانو نهاده بودم | که اوفتاد خرد را درین حجره گذار
سری چنانکه نیاری شنید پنهانش | غمی چنانکه مبادم نصیب دیگر بار
بدید و گفت به عالم مباد چون تو کسی | جهان بخویشتن آرا خمی نشین بزار
سری چنین همه رای صواب سامانش | سری چنین همه صاف شراب درد خمار
مرض چنین و سبب جوبی خود معالجه کن | طبیب گیت فلاطون اگر شود بیمار
بگر بکینش آری طریق عقل امنست | ولیک جانب انصاف هم نگه میدار
کسی چگونه به سامان فرو آورد آن سر | که گر ز زانو برداشت کوفت بر دیوار
به خنده گفت سرا سکت کم وارد | وگرنه یاد دهی من تو بوده هموار

بمدحت نایم و بر خویشتن نهم منت / که قصه های مرا نیست جز گوش معنا

تهی کن از همه اندیشه خاطر و بنه / به خاک مرقد کحل الجواهر البصر

چه مرقدی که بود در شکوه با فلک / هوای منظر او از تراکم انظار

بچیره گر که چه صنعت بکار برده گره / بگنبدی جهان وضع این بنا معمار

که گر به قدر بلندی نیفکند پایه / محیط کون و مکان گردد آسمان گردار

کتابه اش که بود پشت عالم گوش / چو بوی جامه یوسف برد ز دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش / بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ز سقف گنبدش امسال باز می آمد / هزار صدا اگر کسی داد در حریمش بار

چه قدر صبح شناسند سالکان درش / که در حوالی او شام را نبوده گذار

گر آفتاب در آید بگنبدش گویی / که در میانه فانوس شد نگین طیار

ز ذره های پریشان سماع نور افشان / نجوم بی عدد آسمان در دستار

غبار فرش درش تاج عرش است / اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار

کلیست در چمن چرخ شکل قبه او / که عرش داشته بر گرد او ز کنگر خار

بسی نماند که خدام او ز آرایش / کشند کنگره عرش را زمین هموار

ز آستانه او طعنهای بشنوده / بپایه پایه خود عرش میکند اظهار

بکاه جوشن زیارت در آستانه او / ز آسمان ته کفش کم کند دستار

فلک منیجه خورشید از هوا گیرد / اگر عمامه افتد ز تارک زوار

بباغ لاله توان دید یاسمین در وی / چو بستر ز سرش مهر سایه دیوار

دریچه اش بصفا دیده سهیل یمن / نشیمنش بهوا کعبه نسیم بهار

چو صبح بیضه خورشید پرورد شکم / گر آشیانه کند شیره اش بر دیوار

رموز غیب مصور شود در و هر دم / چو خاطری که بود در تصور اسرار

از آن زمان که فضاوش نظر شمرده او / شد آفتاب بر آن آفتاب جرم او

ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه / گر از نظر جنایت یکی کنم اظهار

ز دوش سینه بزانو و چین بر ابروی تن / بدان صفت که دعاپیشگان دعوی دار

اگر صواب بگویم بگوی شرم مکن / گر آبروی مرا نیست شرم کس در کار

مرا بشوق چنین منتی از جهان فرقت / مرا بدست تهی منتی ز جهان بازار

نه بال روح قدس میدهی نه پر مگس / نه سیم قلب و نه نی زر تمام عیار

ازین معامله خود منفعل مباش که تو / بمور پر دهی از بهای من یک فرت

ز کاوش مژه از کوه تا بحفر دو دم / اگر بهند به خاکم کنی و گر تبت را

تیز زده با چو تو خامه بیل دانش منت / زبان گنج بیدم و کردم ز گفته استغنا را

ترحمی کن آخر که عاجزم عاجز / نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار

سخن چرا نبود دردناک و خون آلود / که تاب از دل میکند برشش گذار

مرا که دست بگیر و که زیر دست توام / مرا که کار گشاید که از تو خیزد کار

چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد / تو کیستی که شوی دستگیر و کارگزار

تمام کرده شوق طوفش مرا بطوفان داد / به نیم خنده بکش ناز و در طلبم بخشا

شه سریر ولایت علی عالی‌قدر
محیط عالم دانش جهان حلم و وقار

برنگ دایره در حصر جود او مردم / شود ملاقی اعجاز اشتهای شمار

لغت نویس خرد در صحاح همت او / بمعنی لغت اندک آورد بسیار

مثال آینه اندیشه زنگ بردارد / گر آورد بدل دشمنش سهو گذار

فلک بمهر گل کفت روز مولودش / منور شد کنم تا رسید وقت قرار

ز علو اوست که قندیل سقف کاهکشش / ز نیات تا دل روح القدس مزار

ز فیض خنده لطفش که کیمیا اثر است / بگاه صحبت قهرش که هست صولت را

چو چشم شاخ گلی از حدیقه احسان / بهشت مشت خسی در شکنجه عصار

فتد چو سایه حلمش آفتاب سپید / که نور از و متعدی نگردد از سیه‌دار

نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود / دریچه حرمش ناف آهوی تاتار

چو مهر رایت تو در صبحدم شود طالع / شود ز فرط تموج گلوی صبح فکار

کمان قصد ترا جذبه بود که اگر / بزهش کوشش رسانی برسد بقبضه کار

عبادتی که محلی باجتهاد توست / بود ز سینه محتاج تر باستغفار

ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت [illegible] / گرفت پهلوی او میه شکل موسیقار

عمل طراز فلک و صلاح کون و فساد / اگر دهد بخلاف مصالح تو قرار

ز هرچه از منهیه باید مطابق حرکات / نه دخل حادثه میشد موافق آثار

غبار صحن سرای تو اوج منقوب / شکنج زلف سخای تو موج دریا بار

اگر نه مهر تو از یاد آسمان شاید / کر خط منطقه اش رو میان شود زنار

شباب سدره و طوبی شود [illegible] / چو منع نشو کنی از مجاری اشجار

ز مرد یک زنید نور تا ابد بیره / چو شکنی حرکت در مفاصل انوار

بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم / دهد ورا زپی دست ستم بپای فرار
بطور جام وحدت گشوده شوق کلیم / بناز و نغمه حسن تو روزنه دیدار
هنوز ناصیه آفتاب در عرق است / ازان فروغ که بر روی فشاندی از رخسار
ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز / بهر جهت که رود هست روی بر دیوار
سمند تازه اوش چو دید کاوش امید / همه نوازش ناموس کند ازش عار
غبار خشم تو از آتش کلاه خزان / شعاع لطف تو از آتشین جمال بهار
محیط بر کف جود تو کرده موج فدا / سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار
ز شوق کوی تو پا در گل غم حسود / هزار جان گرامی بیک قدم رفتار
چو خیمه دوره دامانم آسمان کوی / به صد طناب فرو بسته است و صد مسمار
بگلخن آمده از روضه بانگم محروم / که روی خنده سپید و دو پای حرص فگار
ز شوق کوی تو هر جا شوم هلاک مرا / بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار
نه دین بجای و نه ایمان بسوی چشم خوان / مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار
ز وعدها که بجود کرده ام کمی است / که در طواف تو خواهم گریستن بسیار
شمار کوی تو دارم هزار جان هنوز / متاع من همه دست تهیست همچو چنار

اگر زشم

اگر ز آتش شوقم شود فسرده فروغ نذیر / به بلسپس خورد غوطه مرغ آتشخوار
مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم / گران کنم نگه چه دست این گهر بار
چگونه پای کم آرم ز آسمان احسن / که بر در تو بوده دمش بسر رفتار
بدان خدای که در شهر بند امکان نیست / متاع معرفتش نیم ذره در بازار
بجز دو دیده محیط عطای او گرشد / بنیم موجه دو عالم کف نهد بکنار
بکنه او که تعجب نشد گرانمایه / ازان که کرد بدرگش نبی بعجز اقرار
بکلک او که نوشت او سبب گر نبون / بروی صفحه عالم سطور لیل و نهار
بحاذقی که ز دارو حکمتش گردید / شکسته رنگ خزان و شکفته روی بهار
بلطف او که ز فیضش نوای بهشت / بجود او که ز دهشش نمک خجست بکار
بخشم او که همش علم اوست شعله نشان / بحلم او که همش علم اوست آینه دار
بعشق او که بپهلوی جان نشانده درد / بشوق او که ببازوی دل زند نیشکار
بسایه علم مصطفی در آن عرصه / که آفتاب شود خم علاقه دستار
بجاه او که بر دوشش قدم کشاده نظر / بشبه او که بگردش عدم کشیده حصار
بآستین کرمش که هست گنج افشان / بآستان حرمش که هست سفینه زار

به نعمت تو که اندازه ار کند معزول ‎ ‎ ‎ به مدحت تو که اندیشه را کند پیما

به سلک یازده عقدی که ان دو لولو را ‎ ‎ ‎ جبلت ابر مطیر و بتول دریا بار

به طایر ازلی پیش بی ازغنه ‎ ‎ ‎ به لن ترانی همذوق مژده دیدار

به عشوه که زلیخا بریده از کف دست ‎ ‎ ‎ به قصه که مسیحا گزید از رو پرده

بآن متاع که گوهر فروش کنعانی ‎ ‎ ‎ به مصر برد و ببازار حسن شد بازار

بآن دروغ که فرهاد از آن شهادت یافت ‎ ‎ ‎ بآن ترانه که منصور کشید از دار

بنامه که به لیلی خیال مجنون برد ‎ ‎ ‎ بآن کرشمه که لیلی بدو نمود نثار

به برقع مه کنعان که بود چشم آباد ‎ ‎ ‎ به حجله گاه زلیخا که بود یوسف زار

به تیشه که ز اطراف صورت شیرین ‎ ‎ ‎ همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار

به نوش نوش ندیم صبوحی مستان ‎ ‎ ‎ بکاو کاو کلید طبع هشیار

به غم فروشی آسودگان شکوه طراز ‎ ‎ ‎ بتازه رویی پژمردگان شکر گزار

به پنج بازوی پر نفع کاسبان ضعیف ‎ ‎ ‎ به چین ابروی بوجه خواجگان کبار

به بختی که کند جذب طعمه از کف مور ‎ ‎ ‎ به شهوتی که زند فال بوسه بر لب یار

به گوشه گیری عشاق که جوهر فعال ‎ ‎ ‎ ندیده صورت او جز به دیده پندار

بعقد

بعقده گوشه دستار شاعران حریص ‎ ‎ ‎ که بی برات صله سینه ایست ز آزار

به همت همه آن با خبر تخیل حیات ‎ ‎ ‎ که دیده باز کند در نگارش مسمار

بدست همت مرغی کنار گوشه گرفت ‎ ‎ ‎ ز ننگ آنکه بدریوزه شناخت کنار

بنار حسن که بند نقاب خلوت ‎ ‎ ‎ زار عشق که آید برهنه در بازار

بخال سبز که باد بروت جاده گرد ‎ ‎ ‎ به تار جبه که صوفی از اوست در زنار

بطبع گرسنه چشم حمیت آشیم ‎ ‎ ‎ که جز به نعمت جود تو بشکند ناهار

بلحیه گیری ناموس و تیاسی طبع ‎ ‎ ‎ بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار

بمردمی که بود همطویله غفلت ‎ ‎ ‎ بمحرمی که بود همقبیله اسرار

بگرم چشمی من در نظاره معنی ‎ ‎ ‎ بشرم کمکی من در افاده اشعار

به پیشه که ز تکلم حسن میروید ‎ ‎ ‎ نه در میانه گلشن که گوشه دستار

بنافه که زآهوی صنع میروید ‎ ‎ ‎ بهر گلی مگس تر بود ز چهره یار

بشور قمری بستان سرای یک نغمه ‎ ‎ ‎ که درس نکته توحید میکند تکرار

بعندلیب چمن کز نوای گوناگون ‎ ‎ ‎ بیاپس قلمون دوخت خرقه گلزار

بدود گلخن امید و دود کاه هوس ‎ ‎ ‎ که باد و ماغ منش هر دو راست قرب جوار

به لعاب مراد و درج طالع — که نیست هیچ کششی باز مانده ما کار
به نیم قطره شرابی که باز می ماند — پس از پیاله کشیدن به ساغر لب یار
بکان گریه که زاید به شام هجر دُرم — به شان نصب که دوزد به دوش غم اعتبار
به آستین کلیم و دریچه شرق — به آستان کرم و پذیره ادرار
به عرضه دادن شوق و به باب شستن یاس — به بیستاری توفیق و رنگ دادن کار
به انبساط مکان و به بیستاری جهت — به اختلاط میان و به جهته انکار
به علت سکنات و به کوشش حرکات — به عزت حسنات و به کوشش از کار
به توبه و به پشیمانی دل تایب — به مستی و پریشانی سر دستار
به عشق نعره جنگی به درد نالانی — به فیض پسته نمکی به گرد کوچه یار
به نحوی فروشی شبنم به جود فروشی گل — به سبزه بازی سوسن به شیوه سازی خار
به یکه تازی وحدت به عرصه توحید — به فوج داری کثرت به عالم آثار
به دعوت لب جانانه که دوخت دلق مرا — به آتش دل عاشق که سوخت سنگ و غار
به برگشتن امروز و عیش گشتن دی — به توشه بخشی ارسال و نامه بردن یار
به شیوه دانی شهر و درشت خویی ده — به دلبندی گشت و به خوشه چینی کار

به بیع قائم و بیش و به سلم اکنون بار — به صلح آب فشانی و به جنگ آتش بار
به هوشمندی عقل و سیاه مستی ظلم — به تر زبانی تیغ و به سرگرانی دار
به کذب بی پدر و صدق آدمی زاده — به جهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار
به بخل وعده تراش و قناعت عیاش — به صدق نیک معاش و خوشامد اجرا
بنا گذاری تیغ و بناگزیری گرز — به همواری غمزه و به بی وفایی یار
به نعل معرکه گیر و نفاق تو بر تو — به صبر کم سخن و خشم آتشین گفتار
به آبروی قناعت به ذلت خواهش — به کامرانی فرصت به دولت دیدار
به تنگنای گریبان به وسعت دامن — به خاک بازی نقش و به نخوت دستار
به داغ پهلوی بیمار و مشق حرکت — به درد زانوی جویای منقطع رفتار
به حق اینهمه سوگندهای صدق افروز — که نزد علم تو حاجت نداشتم شمار
که گر شود ره کوی تو جمله نشتر خیز — کنم ز مژه دیده طی نشتر زار
ره شوق سراسیمه طی کنم که قدم — بکام تیشه نهم گر بر آرم از سر خار
به آب مهر تو شستم گناه نامه خویش — چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار
گدای کوچه مهرت به ذر کار گناه — گرفته باج ز سلطان ملک استغفار

نه در پناه ولای توام چو عرشم که بود / معاصیم نه به اندازهٔ قیاس و شمار
اگر ولای تو ابلیس را شود زورق / کشد ز ورطهٔ لعنش به یک نفس به کنار
مران عروس سخن کز دیار مدح تو نیست / به عشوه گر کشدم در کنارش نگذار
شباهتی که کند آفتاب دریوزه / گر آورد به ضمیرم بر این وسیله گذار
گر ز دامن جود تو دست رد قلم / گر گنجش از بن ناخن دمید نرگس وار
چو کرم پیله بخود در شوم مدیح تو / بگاه طاعت ایزد خود دارش نگار
معلقی که تراشیده خانهٔ طبعم / ز آفتاب نهند لوح ساده ام گر بار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند / نگارخانه ارژنگ و صورت جاندار
به چارسوی سخن نقد رایجی دارم / نه همچو ماه زر اندود و آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخن است / بروی دست صبا میرود به عمان وار
ز جهل جایزه یابم اگر ز جا گویم / به علم تاج دهم گر شوم مدیح نگار
نه انجمنت فلک را که همت عرفی / دمادم آب دهانش فکنده بر رخسار
از آن به عالم سفلی در آمدم که مرا / غرض به دست نهاد ست شهنشه ار
بکام دیو شوم چون زبان مینکرد / حدیث جایزه در شعر میکنم اظهار

چون این قصیده در افواه خاص و عام افتاد / خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم / گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم
نشاط طبع به حدی که می نشنود دانا / بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
بساط مجلس دهر آنچنان نشاط انگیز / که دست را به سماع آستین دهد تعلیم
پر از معانقهٔ نازکان مهوش شوخ / لب از مصافحهٔ شاهدان سیه کریم
نوای مرثیه صوم و شادمانی عید / کشادی از اثر انبساط گوش صمیم
به خوان مایده شد دست اشتها مطلق / بکام و معده عداوت فرود طبع لئیم
بچشم وهم ز فیض شکفته رویی دهر / نمود چهرهٔ امید داشت صورت بیم
جهان چنین خوش و من خوشتر از جهان با شوق / نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید فرد دهر / چنانکه از چمن طالعم به عز نسیم
چه گفت گفت که این محو انجمن قدس / چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
چرا که از کثرت یاد میکند دریا / چرا که تشنه لب را طلب کند تسنیم
زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه / طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم

ازین چامه دل شد شکفته و شاداب
چنانکه باغ ز رشح شبنم خاک گل نسیم

بره فتادم و گشتم جهان شتابزده
که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم

چو در نگار رسیدم بدرگهی که کند
جهان فتاده موافق در آن جهت تحریم

رسیدن من و اقبال آن همایون فال
زمانه طوف حریمش نموده به تعظیم

که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش
ببوسه گاه همی کرد و بر لبم تقدیم

مرا چو دوش مه و شش ادب بدید ستود
بلطف خاص سؤال کرد و التفات عمیم

رموز گرنش و تسلیم را ادا کردم
بداب مردم دانا نه بذله سنج ندیم

حکومتی که بکامم چه مایه لذت داد
گزیده نوبر گرنش نمک چشش تسلیم

بگفت من شنودم هر آنچه گفتن داشت
که در جهان نکهتش گر دو زبان تقدیم

لبش چو نوبت خویش از نگاه بازگرفت
فتاده سامعه در موج گوهر تسنیم

بخنده گفت که در عذر این کتاب برت
که رشته نام تو بی حکم تا بهفت اقلیم

همین که رهی ازین آستان نوشته مآل
گزیده نسخه ارزادهای طبع سلیم

ازین سخن سر و دستار من گلستان شد
ز بس که چیدم و بر سر زدم گل تسلیم

چو بازگشتم ازان آستان خرد جویی
نوشته داد کزین تحفه گل دو نسیم

بگیر و زود بپیما قصیده که بود
بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم

ز جا شدم که کدام این قصیده در خور
بلحیه که دمد روح در عظام رمیم

من و ستودن بطلان عهدهای قدیم
بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم

توانش نهاد و شیر در مژان گرد
که با طبیعت آتش تر و دل ابراهیم

نهیب هیبت او در شیمه تقدیر
تحکم کرده گفتار در زبان کلیم

بعهد معدلت او که عاملان ...
ز بس رواست تعطیل فارغند از بیم

کشیده فتنه معزول سر ز ...
دریده ظلم فراموش سر ز ... گلیم

اگر عبادت مرضی کند عدالت او
بعهد جاعده اعتدال نبض سقیم

بروی ارمنه گر آستین بر افشاند
شود بسعی تموج زمان خال قدیم

زهی وجود تو دریای عنایت شاه
که گرد دیمل سعادت همای تعلیم

همه مراد جو امید در قبول دعا
تمام فیض جو اندیشه در دماغ کریم

حسود ناز و نعیم تو بر در طالع
چنانچه پی که طامع بر آستان لئیم

ز فیض لطف تو شاید که منزلت عشق
شود به اهل محبت دل کرشمه رحیم

زمانه را همه فرزند اگر چو تو بایست / ترا نزادی و بودی اگر همیشه عقیم
به بحر و کان کرمت آن نفایس آورده است / که هست حاجت نه گوهر گره دلت نه نسیم
ز عفو و حلم تو در آب نعامی جمعیت / که معصیت فامید آزموده است و نه بیم
همای قدر تو اوج گرفت در او / کرد آلم کسب شرف بار چند عرش عظیم
بهار خلق تو عطری فشانده بر آفاق / که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم
خدایگانا گویم به طبع خویش دو بیت / گزین نیامده و پرهیز کرده طبع سقیم
ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه / به اصل خویش بنازد در شمیم و درتیم
شمال طبع من از مطلعی که جوابست / زلال ما معنیت و درد رها جحیم
خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست / برآر دست به درگاه کردگار قدیم
همیشه تا که بگردد جلال فرزندم / جمیله گر شود با پدر به حجله نعیم

عروس بهره قوی ذره تا خورشید
حلال اگر شه باد و شاهزاده سلیم

آن سوخته جانی که به کشمیر در آید / گر مرغ کبابست که با بال و پر آید
بنگر که فیضش چه شود گوهر گیتی / جایی که خزف گر رود آنجا گهر آید

واکنون که چنین فصل که در ساحت گلزار / از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید
از میل خاموش ... باغ گرفت / اوراق که نه محمل گل دیر تر آید
گل هم چکند باد صبا خواست که غرق / آید سوی کشمیر و گلشن به آراید
گر شعله انشا نه کل حجله تهی باش / تا میل شیراز درین باغ در آید
نگشته گل اما بشکن برگ شاخی / گر پای نهم خون کلم تا کمر آید
وقت است که گل نکهت تقنفی ... / زانسان که ز ناقوس چراغی بدر آید
مهتاب گل از نم شکافد قصب شاخ / وز لمعه او سیب قمر لعل تر آید
فردوس به پروانه کشمیر سیاهست / گر مدعی و گرنه گز دست در آید
رعنایی کشمیر گلشن ... عشوه / من میخرم از زال جهان عشوه گر آید
این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل / آن شرح ندارد که گفتار در آید
آن لاله که هنگام تراشیدن خارا / از رخنه سنگ و دهن تیشه بر آید
آن چشمه که رضوان چو برد تشنه لبوش / کوثر ز برش تشنه تر و تیزتر آید
تا رنگ گلی نشکنند از باش خم ریشه / حربا نکند میل که خورشید بر آید
از بس که کند جذب به خود خط ... / گر کاسه چینی سوا بر حجر آید

حاجت به دو زخم از قدش قطع محالست
گر بر سنگدلی مایل قطع شجر آید

زان گر نه دو نشو و نما زخم نخستین
مصمت شده تا زخم دویم بر اثر آید

کشمیر بهشتیست فریبنده که بلبل
آید چو در صومعه بر روی تو آید

طاوس پس شاخ گلی نفشاند پروبال
هر لمحه برنگ دگر اندر نظر آید

زینهار غروری که بفر و دو به خاکش
هر دم نظر خوشتر و شاداب تر آید

هر لحظه که شاداب شدش نیم گویم
بجای بغل بو که در آغوش در آید

یاد از روش خود کنم و در نم خنده نم
هر گه که صبا در چمنش جلوه گر آید

چون بوی گل آید کنم از آن چمنش یاد
تا نکهت گل با صد درد سر آید

هر گه که به عزم سفر از شوق تو عرفی
آید بود داغ تو و با چشم تر آید

زاری کند از شش جهت آغاز که ...
کین فصل و فصل دگرم تیز بر آید

لیک از همه خوشتر که بی طوف حمایت
چندان نکند مکث که وقت سفر آید

کشمیر به وواله و او واله کشمیر
امّا نچنان گشتن گل از دیده در آید

کارش همه نا شستن چشمه گریست
هر گاه که پیمای توامش در نظر آید

ترسد که در آن خاک چو از شوق تو گرید
خون جگرش گل شود آنگه به بر آید

از بس که ملایم صفت افتاد هوایش
همت که آورد هوسش بی اثر آید

حکم تو اش آورده به کشمیر دگر بار
آن کو گلش آن خاک از این خاک بر آید

می آید و میسوزد از این رشک که کشمیر
چون یافت که آید به کجا بر اثر آید

چها که با دلم آن عشوه‌گر نه پریشانی
که غمزه تو نکرد است با مسلمانی

ز دیده رفتی و مردم همان نفس فریاد
که بی‌تو مردم و انگه چنین به آسانی

کسی که تشنه لب تا زنت میداند
که موج آب حیاتت چنین مبادانی

نشست غمزه اسلام دشمنت که دگر
محبت تو کنم جمع با پشیمانی

ترحمی نکند جسم دلم کویی
که در زمانه یوسف نبوده زندانی

ز مطلع دگر این وصف را دهم زینت
که تازه کرد از آن مطلع آفرین خوانی

زهی وفای تو همپایه پشیمانی
نگاه کرم تو تکلیف نامسلمانی

لب تو جرعه ده بادهٔ دلاشوبی
غم تو شانه کش طرهٔ تماشایی

متاع لطف تو سرمایه تهی دستی
خیال زلف تو مجموعه پریشانی

گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی / بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی
ز دین خویش سواش گشته در محشر / کسی که عشق تو نگزید بر مسلمانی
چنین که لشکری از مرغ نامه بر دارم / مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
بسی نوشت و نیامد جواب نامه دوست / قلم که دست من میبرد بگریانی
چه دست در خم اندیشه میزند دیگر / مگر بگوشش در آید شراب روحانی

دلی چو سینه الهام وحی میپوشد
ز شوق انجمن همنشیم میرزا جانی

ز فر عدل وی امروز رنگ بها دارد / متاع نوشروانی و خانخانانی
بعون همت او نیار کاسته تهی / ز فقر تا به فنا میبرد بهجانی
دمی که دست بر آرد ز آستین جوش / به چشم آز کند موج بحر سوهانی
هوای وصف کندش بخاطرم ره و نخ / گره شد افقی اندیشه‌ام ز هیجانی
بعهد او شعرا در صفات لعل بتان / گرفته نقل جمعیت از پریشانی
ز سهم او چو نبارد فشاند گرد فتور / فلک بدامن احوال انسی و جانی
کنند زحیله برای گزیدن مردم / بکام هستی از و التماس ترخانی

چو وصف رایش اگر خامه زن رقم کرده / انا علم همگی چون هلال نورانی
زهی زمانه طرازی که عدل و دولت تو / چو نور و سایه کنند روز و شب جهانبانی
جهان پناها دریادلا خداوندا / که در پناه جهان نیست چون تو ثانی
دل حسود تو ویران بست ازان صنع / که در زمانه جود تو مسکنه کانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز / که راه کاهکشان کنند خیابانی
چو سدره ریشه دواینده در دنیا / درخت عمر تو در چار باغ ارکانی
ز حد گذشت حق خدمت فلک تسلیم / که زیر مسند خویشش چو عرش پیشانی
زمانه جمع کند شش جهت بیکجا نب / اگر تو رخش امانت بحکمت برانی
تو زیب محفل و من غیبت که در میدان / سر زمانه بفتراک بسته میرانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود دگر کند / بمطبخش جگر شیر نره بریانی
بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید / که کنه خویش دهد ادراک عقل کیهانی
چو رخش کنه بتازی بروزگار نبرد / که گرد تخت زری بر سپهر افشانی
چو عرض معجزه تربیت نمائی شاید / که سایه در بغل آفتاب بالائی
قلم براه صلاح تو میبرد دورانی / کجا رسد بدو انگشت نی جهانبانی

همان عصای کلیمیست خامه تو و لیک … صلاح در قلمی دیده نی ثعبانی
سمند دولت جاوید تست که در هر گام … بساط کون و مکان را زنعلش پیمانی
برهنه پا و پسر آید از وجود باش … اگر عنانش مصوب ازل بگردانی
رقم کشان یمین و یسار شیمن تو … که میکنند عمل سنجی و قلم رانی
زبهر شدت خذلان او بدل گردد … طبیعت ملکی با نفس شیطانی
سه گانه گوهر والا تراد و ده گون … که جنس معدنی و نامی است و حیوانی
از آن میان وجود و عدم فرود آید … که حرف دو قبولت شود به آسانی
فلک بمردمک آفتاب گردیدی … بدور عدل تو حسن زمانه فانی
بماندی از حرکت آفتاب در مطلع … مثال دیده احول بکار حیرانی
گهر شناسا در پیش پای همت سنج … نثار من که بفرق تو باد ارزانی
غلط مسنج و مکن پایمال ابتاشش … مباد چیده و گر بار بر پریشانی
بسنگ جای نگیری که بس گران گهرست … متاع من که بنقصش مباد ارزانی
قماش دست شهر و ده من مطلب … متاع من همه دریایی است یا کانی
زبس که لعل فشاندم بنزد اهل قیاس … یکیست نسبت شیرازی و بدخشانی

به عهد جلوه چو حسن کلام من انگیخت … قبول یافت چو نظم کمال نقصانی
کنون که یافت چو من مرد سای شیراز … خرد بدیده کشد سرمه صفاهانی
به بین که تافته ابریشمش چه خامی داشت … ز تاب اطلس من شعرباف شروانی
زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک … بداغهای پس از مرگ سوخت خاقانی
ز شوق بوقلمون حله عبارت من … مدام شاهد معنی نموده عریانی
بآستان تو صد گنج شایگان ریزد … چو آستینت اگر نامه ام برافشانی
مده براوی ما چنین نامه ام که مرا … درین قصیده بروز کمال بنشانی
مرا ز نسبت همه روی کمال عمت … و گرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی
گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت … بعون تیغ زبان شهره ام بپیشانی
بخندد این در و دیوار روزگار خراب … که بر زمانه زنم تکیه سلیمانی
زمانه خواند و فلک بر بیاض دیده نوشت … گر این قصیده بیاضی برد نه دیوانی
ز سحرخانه جادو او روشن تمام … بجای شعر بکاغذ شراب ریحانی
بنوش و باک مدار این شراب جانستان … که نیست خوردن این باده را پشیمانی
ازین شراب اگر آلوده دامنی خرد … بکش که بر تو حرامست پاکدامانی

محمد

سفرخی که من از بهر روح سازدمش / ز انوری فلانی دهد نه جهانی
ز معانی طبع شاعر شروان / بعهد کوه کیم فارس کرده شروانی
کنون که رتبه حکمت گرفت شعر من / کند بنسبت این اعتبار یونانی
سزد درست اینش که باید افضم / بعون خدمت صاحب نصاب گیلانی
چه صاحب آنکه در اعمال همتش شنید / قضا ز صورت دیوار عند پیچانی
همامکه مست و را بار روان افلاطون / خطاب لفظی با وی تکلم جانی
همامکه فرق فلک را بتیغ بشکافد / کرش ز حادثه چینی فتد به پیشانی
همامکه ابر عتابش چو رفته بار شود / جهان ز خطش با بد کلاه بارانی
همامکه نشکند از تیغ سر طرف کلاه / که تو نثار و فاقی بران نیفشانی

سخن صریح بگویم حکیم اگر انصافست / که تو سپهر فضایل باثرش خوانی

دلیر از آتش رستم کرا لیاقت او / گرفته برهمن سیرت مسلمانی
وجیزه خنده از من کرمانی ارقصور / تمتّی برم از وی کی صورت ارزانی
ازان ندیده شاکو بیت که می‌تیم / ترا و او را یکتن بچشم روحانی

ولی وحدتم این بس که مدح خود بجواب / مرا صلح تو فرمود کوهر افشانی
تو چون گذر کنی انجا بنظم گنیسم / که مصرعش چنین کرده مبتدا
ضمیر وی ببن انجا نشان و ماه برجا / که ناخنی بزنی با سپهری بجانی
درین یمین و سیتی گزیده در دیش / ذخیره دارم از انعامهای ربانی
قصیده نا شده در کنز الدهر منظوم / که شوق من بثنا خواه اندیشی تو میدانی
تبارک الله ازان کوهر محیط عطا / که از افاضت او کرده قطره عمانی
نی نفس کل و دریای که هر دو اش / نه عقل اول و استاد جوهر ثانی
عدد دوش به گهر سیمیای مطلقی / عطا تیش باثر کیمیای عمانی
به جای دیو ملک افکنده بیشه اگر / کسی بخلوت خلقش کند پریخانی
تحت خوشیشت نجنبد از گران گهری / چو دست همتش آید به گوهر افشانی
زمانه را دو فلک از وی خطایی بود / نه دوش و دی ام اشراق صبح امکانی
زمانه گفت تو پرویز و من ترنج بزم / بکام خود به طرازم خپانک میدانی
سپهر گفت توانی که تو من انچه منم / براه عجز بر انم چنین که میرانی
چو رسم خدمت او عالم گشت کرگفت / که داغ صورت چون تازه شد پنهانی

شکسته بخت وی و دل‌شکسته چاه خصم
ندیم میکده و کاه‌جوی زندانی

زمانه گفت فلک را که ای پیاده برو
مراتب کف جودش ز کوه‌افشانی

فرو گریست که آری که ای تفضل تو
بعلم جوهر اول رسیده ز گردانی

سخن‌شناسا دیدی و دیده باشی هم
علو پایه من در مقام سحبانی

فلان بری و من تربیت‌پذیر این بس
ز فضل خود چه زنم لاف‌های طولانی

دراز شد سخنم جای شرم دین و دست
که فهم آنکه لا آیت جمله عمانی

طریق ذیل چه پویم درین خجالتگاه
که لنگ شد خردم را سمند جولانی

ثنای صاحب و مدح تو چو شیر و شکر
بهم سرشتم و بگرفت شکل وجدانی

نوای لاف و گرانی که شعرت
زدم چنانکه قلم خون شد از پشیمانی

نیسوزد نجهان‌ها د بردلم که گز
که زلف شاهد نظم کند پریشانی

حدیث آب و علف خود د بتر و من آیات است
که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی

تمام همت و ترک قدم مراد دم
اگر دمی بستانم دمیم و جوبستانی

وگرچه مانده جایی که گونه که چه کام
طلب کنم که تحصیل حاصلش خوانی

همیشه تا بود ثانی اقدم از اول
همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی

ز سایه تاج ده فرق بخت عرفی باد
همای دولت مخدوم اول و ثانی

صبحدم گرد دریچه ادراک
آنکه بستم بساحت افلاک

شاهد طبع خویشتن دیدم
رسته آزاد و تقیه آتش و خاک

بند برقع نبسته و سرست
نیم پوشیده حله و چالاک

گاهی اندیشه شند و حیران وش
که عبارت نورد و زمزمه ناک

گاه چین جبین از نازیافت
زده بر فهم طعنه بیباک

گاهی ابرو گشاده از دریافت
غزل شکر خوانده بر ادراک

حله لفظ برقد معنی
صد ره و شش دو جیحی و گردی چاک

کو نزنم شعشعه الهه دم
سوزنش پیش کرده گردی‌ها

ز فهم آهسته پیش و نمودم
خویش را در مقام استدراک

خنده آمیز و چین در ابرو گفت
کای کهن مجرم و من ادراک

چیست کاندر چنین دم از ملامت
که بقیاس است از شدایدناک

گشتمش عفو کن که مکن نیست
از تو دوری اجتماع هلاک

توئی امروز در ممالک فضل / تا گزیر طبایع و درّاک
نطق با گوش و هوش با گوشت / تا کرقمی منطق عرصه خاک
روی اندیشه از تو در مقصود / طره دانشش ز تو در پیچاک
داری اندیشه نکو و چو هوش / محرمی خود تو از کرواری باک
تیغ شد گفت اینت حدش آنکه / از سمک لاف فضل تا سماک
این نه عیبست و من نه مادح میر / او نه صراف نظم و من سباک
روشنست اینکه بی شباش از تو / کار اندیشه میکشد بهلاک
باز گفتم دلیر و شرم زده / کای تهی کلک از فضل و ما حاشاک
لطف کن تا بینم این معجون / شهد شش از تو ز شر تریاک
بپذیرفت چون از آن تمهی / اندکی گشته بود خجلتناک
مطلعش گو بیا لبنه نبود / چاک در بیت اسم زد و چالاک

میر ابو الفتح الکه القطش
لو لو اید برون ز حوصله زناک

گوهرش دست برده از دریا / سایه اش نور بسته بر افلاک

مهر او بی ستم برانگیزد / فعل زهر از طبیعت تریاک
جود او بی تعلق بنماید / نام حاتم ز نامه امساک
چون دمد لطف او در آتش دم / ماهی از کوره برکشد سماک
چون کند نام او بنخل نقش / خامه فرد و عطارد از حکاک
عرش در قصر خانه قدرش / آسمان از گزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامه عزمش / حرکت نوشته از املاک
رمح او گر ز انامل عدلت / صفت اندام ظلم را شباک
بخت او گر شاد توفیقت / زده و سیم را در امساک
چیره دستش مع شده آن نعین / گز تو پس النهار یافت شرا
آسمان در رفاقت عزمش / بتواضع کند بچرخ سواک
چرخ در عرض لشکرش مسکنت / نیست بهرام رزم او را شاک
دست مظلوم را چو کرده دراز / صدمه شیخون بشعله زد خاشاک
ای بدرابعه دست استظهار / وی عمل را بعصمت استمساک
بزمگاه تو حلیه یوسف / رزمگاه تو شانه ضحاک

از خم مدت تو جام تحت — جرعهٔ دور چنبر افلاک کن
از شاطر زمانه تو بخیل — نشأهٔ روز اول تریاک کن
بذل گوهر بست از حد رفت — شورش بحر ممسک غرقاب کن
فقر از زر غنی شد اکنون بس — کاوش کان کان سبکباک کن
بر حسود تو زخم جایز بود — گر نبودی احتمال هلاک کن
دست رفعت در ارکن یا حبیب — کهنه دلق فلک بگرد و چاک کن
داور اعرفی از ثنای تو رفت — از حضیض سمک تا اوج سماک کن
معنی از کلک او چنان باید — گر سواتش ز گردش افلاک کن
زد بران بحر غوطه گر آتش — بوالفرج را نشه کلوخناک کن
بد حامی بود کنون که دمید — خصم را از هر دو دست از زبان کن
تا توان گفت ذره را رقاص — تا توان گفت غنچه را ضحاک کن

رقص عیش تو باد گردش چرخ
کور خصم تو باد خندهٔ خاک

چهره بر داز جهان بخت کشد چون محمل — شب شود نیم رخ و روز شود مستقبل

چشم شب تنگ شود دایره مردمکش — دیده روز به تدریج برآید احول
مردم دیده او این اله و گر ما به صفت — بیضهٔ دیده آن چون عین و دنیا مثل
خون سیح داعی شب زاید و فاسد گردد — لاجرم نشتر و زش بگشاید اکحل
روز چون کرم بریشم همه بر خویش تند — هر چه شب را بکند از معده چو زنبور عسل
بعد ازین تیره جبه روز شود صاحب گل — بعد ازین شب بکشد نقش کند عبد اجل
وقت آنست کنون که از عیش نشاط — می بگنجد به صراحی و صراحی به بغل
جام یاقوت می لعل بهم پالاید — از نامیه چون لاله دو دامن مثل
نامیه چون چمن سبزه دو تا ماشش — تا قفس از کار که آرند به باغ از جل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور — اگر از لطف هوا سبز شود در مشعل
چمن آید چمن بهر تماشای جمال — بلبل آید بر بلبل به تمنای غزل
گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارو — خصمت از سوده الماس کند در مکحل
بس که هر خار گلی کرد عجب نیست اگر — یاسمن بشکفد از نشتر زنبور عسل
وش باغ و چمن هر کنون کز همان — نسخه خلد برین باز کشاید مشبل
صورت خلد ازین باغ مفصل باید — سیرت این چمن از خلد نه چند مجمل

چو گیسوی بتان بسته در ایام چمن
تا لب لب کند از سنبل و گل جیب بغل

بس که از سنبل و گل یافت صفا گلشن باغ
کرد پی بوسه دو لب ابهم آرد جدول

شاید ار عقد پرستاره بر زد نرگس
بس که برداشت صفا صوت غزال بلبل

انبساطیست درین فصل که بیکار عقل
شاید ار باز شود عقده‌ی ما لا ینحل

لیلی از گوشه‌ی محمل بنمودست جمال
یا بود لاله که سر بر زده از سینه‌ی تل

حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز
موسم شادی بلبل شد و اندوه جعل

ای شب هجر تو در دیده‌ی خورشید سبل
چشم روح القدس از شوق جمالت احول

مژه بر هم نزدم دوش که در هجر خزان
تا صباحم در دل کوفت منای اجل

از دل و دامن آلوده دریاس مژه
دجله‌ی عفو با نها شود مستعمل

به خداب ابدی آل گنه از دو عم دو دست
این نه رومیست گر آتش کند اندر عسل

لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم
نوش دارو به نظر پستم بسلام حنظل

چند ازین آتش حسن پوشش انگیزی دود
ای نخورشش جوهری آینه‌ی حسن تو صقل

آستینی ز وفا بر مژه الکش تا چند
پوشم این چشم تر از عدس خداوند اجل

مهر ابوالفتح که در سینه‌ی دولت مهرش
اوج شرفیست که تحویل ندارد ز حمل

روی شرع روی دو چپ پایه او با خورشید
چشم بر چشم کند پایه او خیش زحل

لب او خنده اگر چشم جهان گرید زار
دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل

هوا داری لطفش ز سر سبزی ربیع
بهمن و دی به بر باشند کلاه مخمل

یک درم وار نیاید ز زر خالص کان
گر ضمیرش ز خورشید دارد به عمل

غنچش اندر کنف عدل بخوابست و بود
راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل

در مقامی که کند روی کفایت بر عدو
ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل

آسمان گفت ندانم که حلول از چه کرد
صورتش بیشتر از صورت عالم مجمل

زانکه چون روز ولادت به جهان بر زد
صبحدم دولت او زاد و شبانگاه ازل

زین سخن جوهر فعال آشفت و بگفت
کای شکن بهره ز فهم رصد علم و عمل

همه آن بود ز خاصیت یکتایی او
که هیولی بپذیرد صور مستقبل

ای تجلی وجود تو جهانگیر نعت
وی ثنای جود تو عنان گیر اجل

صفوت فکر تو صرف مطالب جدل
جودت لفظ تو کشاف دقایق مشکل

فلک عدل تو مردم بجهان آرایی / آفتاب گر از حوت برآرد بحمل

تا گرفته سخنهای تو جوا سر وارد / جود حاتم شده در دیدهٔ بیننده سبل

بهر پا تا به جدام تو میرفت بچرخ / گر نبودی اطلس افلاک چنین مستعمل

چون دماغ فلک از صیت تو مختل گردد / غنچی از مهر نشاید که کند دفع خلل

جمله هم سنگ گهرهای تو از طبع نشست / این جواهر که گرفت کف جودت مایل

فاش گویم بکنم شرم همانست که گرد / اشتیاق کف تو صورت تو نقش دل

توشی آمده زینسان که سپر سخنه تو که هست / دو دمان کس از شوخی او مستاصل

آن سبک سیر که چون گرم عنانش سازی / گر ازل سوی ابد وا نماید آید به ازل

قطرها گشن دم رقص چکید از پیشانی / شبنم آسا کشش شنیده گر جنت بخجل

گر بخورشید دهد سرعت خود در یک دم / آید از نور بترتیب منازل بحمل

سکنات قدم از شوخی او نامعمول / حرکات فلک از سرعت او مستعمل

گر سر خصم تو بندند بپایش که ز تیغ / تا قیامت بتکاپوش ز سر دست اجل

در عنان گر دو شش او تا گرد نا بیوا / طی شود دایره بر دایره مانند نعل

داورا داوری مست اشارت فرمای / تا بپاید فلک از بهر صلاح صد دل

داوریک شهر ز عرفی بستان کین معزول / گهر و نازش باندازهٔ قدرت مجمل

پر غرور است که تا من بمدحت ترا دم / این گمان داشت که دوران نیاورده بدل

زنم تحسین بکن ار گوید صد بیت بلند / کرد ناغش شده از حسن طبیعت مخجل

هر سر موش اگر باز شکافی بجز و / سو منافیست که چه دست ز لات و هبل

بهر اصل و نسب خویش نویسد بیرون / هر چه خواند ز نسب نامهٔ ارباب دول

گو هم آرای موزست نه دیبا و نه کان / حکمت آموز عقولست نه علم و عمل

دعوی همت و از شرم خسان در خلوت / بشکند رنگش اگر جا نباشد مخجل

گر بیاز بچه نهند در کف اندیشه عنان / مینهند غاشیه بر دوش جریره و خطل

چه بلا عیب تراشم که حسدکم با او / شنو غیبت زر و در دمی سیم و عمل

گرچه او بود کنون هست و دو گر خواهد بود / اینک آن ماضی و حال اینک این مستقبل

هر که با او چو عطارد نبود مرد مصاف / صلح و تحسین خوش آینده تهور ز جدل

آنچه ابیات بلندست که از طبعش زاد / انتخابست ز دیوان سخن بخش ازل

آنچه ذات معانیست که بر وی جوشند / همه خورشید شوند ار شناسند محل

دارد از غیرت اهل کرد دولت شعر / پای در تخت ثری دست در آغوش زحل

عزت او نه شهیدیست که هر کس باشد / ورنه بگریستمی از ستم پشه و نحل

اگر از نه فرد خنک شد از ذلت شعر / شعر از عزت او دیگر برآمد ز دول

شعر از وپیش و از دوکم تو زبانم دانی / شعرها با تو غلط جز تو برم لات و هبل

صد الحمد که تا قدر تو بشناخت نبود / چو هر نبه کیش جو ز هر شس مستعمل

این که در عهد تو در عهد جم و کی بودی / همه بر خویش فشاندی گهر مدح و غزل

شکر طالع کنم و چون نبود شکر گزار / آن یکی از ایشان که چشمش تو افتاد و ول

صله بپذیرد و این چیس طلب شماری / خود تو دانی که چها کرد و مهید ازل

او که پروانه قدرت بنوزدی نان / او که عمامه ز بهشت نبخشید تو حل

صله برهان که ایی بستایش گرست / بر ستایشگر کی آن نه عباد امین زل

آنچه داری و دهی چه بعضی صلات / صله دو بستیش با ز مدح و غزل

قصه مهر و وفا با تو بسیار گفتن / کین حکایت چو نهایت نه پذیرد اول

گویم از ناصیه‌اش هر چه نوشته است بخوان / این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل

وز بشارت که هری چند طمع داشتن / زان با خلاص تو بشکست غرور اول

هرقی افسانه بخوان نوبت شعر کرد است / گوشه چشم تو نمود دست گشکست محل

مدح صاحب ز حروف خود اول کلام / پنج شرم آیت از آنکه ما فقس دل

به عبارت دگر ابجات نظرش لب است / گرچه محتاج دعا مانده مسعود ازل

تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد / تا ز بوم از جمل نامیه ماند معطل

گشته مرتع بخت تو پذیراد و نمود / تا به حدی که چه ایش بپایان جدی و حمل

به عدم خصم درون جسته چو در تو گناه
تا برون بخت از علم چو از علم عمل

ز آسمان و زمین مژده در فغان آمد / که آفتاب زمین تاج آسمان آمد

لوای فتح حکومت بعلیکاه رسید / همای اوج سعادت به آشیان آمد

دو جنبش است که از غایت جلالت و قدر / لباب جمله تواریخ در جهان آمد

تحت هجرت سلطان دین کز کعبه / سوی مدینه به تکمیل انس و جان آمد

دوم مراجعت فخر دهر کز حد ملک / بجایگاه شهنشاه انس و جان آمد

به حد مملکت شاه رفت و عالم گفت / که صدر مجلس دنیا به آسمان آمد

چو بازگشت ز اقصای ملک و در آن گفت / که روزگار برفته در میان آمد

سپهر گفت بهل مدح روزگار و بگو / که آفتاب سوی ناف آسمان آمد

جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان
به لب رسید و دگر بر تن جهان آمد

من این شنیدم و گفتم که از غرض حجت
همین سخن بس که بگویی خدایگان آمد

بگو خلاصهٔ تقدیر خان خانانست
که همعنان شهنشاه انس و جان آمد

هر آن قدم که بهم زد زمین زمان بگذشت
که بخت آمد و فرخنده و جوان آمد

هر آن دیار که آمد زمان زمین بگرفت
که تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد

درون دایرهٔ آسمان ز اندیشش
بعون دولتش گویم که آسمان آمد

زهی بلندی نامت که تاج و تارک نظم
چو و بچک و زهی و جهند ادمان آمد

بیا بیا که با اقبال ای بهشت نعیم
زمانه برتر از امید کامران آمد

اگر هوای سمن داشت نوبهار رسید
وگر امید ثمر داشت بوستان آمد

قلم بنام تو سنجیده و فلک بگرفت
خوشا هلال که هم شکل این نشان آمد

فلک عنان تو بوسید و شش جهت بگرفت
خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد

حریم روضهٔ جاه ترا و جهنمی
که آفتاب در آن شکل اقحوان آمد

تو یکی در ازل اندیشه است بدمن فضا
گذشت و در اثرش امر کن فکان

مگر شمای تو از طبع مشکبیز شبگیر
که گوش من در دروازهٔ دهان آمد

مگر دعای تو چون شد ز دل که حسن قبول
شکافت برقع و تا سرحد زبان آمد

فلک بچه بیستی بعکس و فات
دو غوطه زد به نه عمر جاودان آمد

امید بار شش‌های احسانت
دو گام زد به سر گنج شایگان آمد

فلک بمدح تو دو شنیده کرد نگرم
چنانکه نطق تر و نیک داستان

ز بحر دم زدم اندیشه لب بگزید و گفت
که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

خدایگانا حال دلم تو میدانی
چگونه است که دلم چون ز غم گران آمد

چه احتیاج که گویم که مرد عرفی را
چو برسه از هوس مرگ ناگهان آمد

درین مصیبت عظمی که کرد بنگین دل
ز گریه هر سر مو چشم خونفشان آمد

چنان فرو بنفت مرا که بهای روحانی
که چشم از هوس قطره به جان آمد

که بر سرش عدم شد که مرگ دشمن
سیاه پوش تو از عمر جاودان آمد

برفت لطف تو بر مرگ گشت این لعنت
نیز عقل که تاوان این زیان آمد

ولی به نسبت اوصاف وحدت ارواح
همان که رفت نه نزدیک من همان آمد

تو آگهی که مرا از غروب آن خورشید
چه گنجهای سعادت زیان جان آمد

من آن گهم که گران شد چراغ که گردم / چه گوهرم به تلافی آن زیان آمد
بهار باغ مرا گر قضا بجست ز دُر / بهار باغ بهشتم ببوستان آمد
مرا عروس که در نوحه شد زنجاله نطق / ز راه تهنیت اینک به آستان آمد
یتیمه یار رسد از آسمان که گوشش از تن دل / که عهد دولت بهمان شید و فلان آمد

زدوره تو مگو یاد آسمان باشد
که دور حشمت این رفته دوران آمد

ای متاع درد در بازار جان انداخته / گوهر هر سود در جیب زیان انداخته
در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا / از نسیم عشوه ورشش ارغوان انداخته
نور حیرت در شب اندیشه افشانی نجوم / بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته
ارکمان یا جسته در چشم تحیر کرده جای / معرفت گر تیر حکمی بر نشان انداخته
مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده بال / عفو تو شاهین رحمت بر آن انداخته
ای بطرح باغ کون از بهر بستان جهان / طرح رنگ آمیزی فصل خزان انداخته
سرعت اندیشه را افکنده در دامان تیر / عادت خمیازه در جیب کمان انداخته
سایه پرورد غمت در آفتاب رستخیز / فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمه عشق ترا از مغز جان ورده ام / آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته
ای غلت را روایی داده در بازار عشق / عزت و شان از اوج غرور شان انداخته
هر کجا تأثیر غم را داده اذن عموم / شادی احسان از نا توان انداخته
زین مجاهت چه بگیر من آن آیم که دل در موج خون / نوعروسان غمت را کوشان انداخته
طعمه گز خوان عشق افکنده در کام دل / ریزه او را بجیم اندر دهان انداخته
شرع گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن / گاه تیغم در ره عشق چون عنان انداخته
دولت وصلت که دریا بدکه باران گهر / جوهر اول علم در بستان انداخته
حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال / جام آب زندگی از دست جان انداخته
وصف صنع کتاب هر ذره میر ز بر زبان / نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
بر ثنایت چون کشایم لب که برق هیبتی / منظم را آتش اندر خان و مان انداخته
مرکب تا شنیم عقل کل را ناوک اندازتو / مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته

مست ذوق عزفیم کز نغمه توحید تو
لذت آوازه در کام جهان انداخته

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه / صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه

بستان خراج دو جهان و افشان مجوی
بشکن سفال و درد من انداز و نان مخواه

خاک از فلک مجوی و مراد از زمین مجوی
ماه از زمین مجوی و وفا ز آسمان مخواه

ترجیح تخت و تاج اگر خسروی دهد
بشکن کلاه و مسند و کوه گران مخواه

گر ماه و آفتاب سپر وعده انگند
گر تیر و زهره گشته شود نوحه‌خوان مخواه

شیران نی و پوست برکن و در کام تیغ نه
لب از گلو مکن و ز قاتل امان مخواه

گر بی‌شهادت از در عشقت گمان کنند
تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه

گر مژده وصال رسد در تفحص مهر
وز بعد مرگ اگر برسد دوست جان

طاووس همتی سر منقار تیز کن
یعنی که بال و پر مکن و پاسبان مخواه

مجلس چو خوش کرم کن از نی نوا مجوی
خنجر به سینه تیز کن از کس فغان مخواه

رو صفحه ابر سنگ کن ای یار بهشت
بر شاخ سدره جا مکن و آشیان مخواه

گر کعبه‌ات ز زیر لب آید لب مزن
بر خاک بوسه ده ز حرم آستان مخواه

ای مرغ سدره در طیران پایمال
منشین به شاخ طوبی و امن مکان مخواه

آهوی عصمت ار بگریزد ز سینه‌گاه
مگیر ای ز کمند و شتاب از عنان مخواه

گر ناگهت به روی همی پس دیده وا شود
بهر خراش تیر مژی کی پنهان مخواه

صد فوج را اگر به یکی حمله بشکنی
دندان که بشکنی و منع از زبان مخواه

تا میزبانیت نکند در خم غرور
شهبا بطرف سفره نشین میهمان مخواه

دیبا حلاوتی ز نبات نه به کام کس
این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه

دستان زنی و بال فشانی که بگذرت
از جنگ طالع من و زاغ کمان مخواه

از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن
با بخت خود عداوت سقف آسمان مخواه

نام قبیله را مبرا ز فضل خود و بترس
تا نفخ صور طنطنه دودمان مخواه

عرفی چه احتیاج که گویم به دوستان
کاین از فلان مجوی و ز بهمان فلان مخواه

لب بستن از طلب خوش همت است و بس
گفتم مخواه و این ز صد داستان مخواه

ز تاب شعشعه مه پایه بهر نیا
بسوزد که گبله از شخص و پیش گیرد را

فروغ مهر تنفسند کی چنان گردید
که شعله بر سپر خود زند و دود از خ کا

شود برشته چو ماهی درون روغن گرم
چو عکس ماه نوا فشد درین هوا پیا

ز هم پی صبا پرتو شهاب دهد
زمین ز تاب هوا بر فروخت کو نه کا

بسوزد که شعله چو ماهی چکس خود گره کوچ
ز فرط شدت گرما برد به آب پنا

کمو در آینهٔ آب عکس مهر افتاد — گر آفتاب گرما بپایه برد پناه

ز غایت اثر حدت سموش باید — که گرمی جگر موم گرد آتشگاه

بغایتی شده آتش اثر ز گرما موج — که دست مرگ بود از تف فرش کوتاه

که آب را متموج کند وزیدن باد — که شخص موج ز گرما کند در آب شناه

همین ز شخص پناه آورد بسایه و بس — که سایه نیز ز گرما برد بشخص پناه

چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر ز دور — که بهر نطع کشد پوست از بدن روباه

ز تاب مهر شود سپید تا ده شده — چنانکه معرکه کین نگاه حدت شاه

شه سریر ولایت امام خطهٔ شرع
محیط عالم دانش علی ولی الله

زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول — زهی وجود شریف تو ختم صنع اله

طراز کوتهی پیرایه تجارت قدر — صفات قدر تو پیرایه تجمل جاه

شهی که بر قدم فوق او ز رفعت قدر — بسود چهره سپهر و نداده بوسه کلاه

همای چترش اگر سایه بر جهان فکند — امان دهد به قصب سایه از آفت ماه

وگر اشاره کند حکم او بنزد نسیم — بپای قی نهد سلسله ز موج میاه

فلک بخاک بلند آستان دولت او — امید بوسه ندارد ز قامت کوتاه

بجان چاوشان که داده ناوک چشم — که ترک چشم بتان را دل از خدنگ نگاه

چنین که دیده عفوت براه عصیانت — سزد که چین ورع گرد و ارتکاب گناه

ز بحر طبع بر آورده پر گهر صدفی — بتحفه آورم اینک نثار حضرت شاه

ز فیض گلشن روی تو چون شوم آگاه — که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه

چه سود ازین که ز شوق لبت شدم جانان — چنین که آتش سودای دل بود جانکاه

بروی حرم بر آن که بسته در دل — که شوق کشتن من دید دولت ندارد راه

چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خود — از آن که شمه ز عکس رخ افتد نگاه

شود مثال در آینه مضطرب زان — ز اضطراب در آب عکس عارض ماه

نداری آینه را پیش رو بچندین شوق — اگر ز چاشنی حسن خود شوی آگاه

بیاد روی تو چون آه جان گرم کشم — بصورت تو سزد گر بر آرد آتش آه

زنی بتیغ و فریاد از شه عشق — که آرمیدن کثرت و اضطراب گناه

چنان ز لطف تو نظارگی هجوم آورد — که جا نمی‌شود از ازدحام نگاه

زهی گشوده نگار غصه گره — زهی بعشوه ربوده ز فرق فرشته کلاه

زشهد مژده لطف تو کام جان شیرین | بعهد وعده وصل تو عمر غم کوتاه
عنان عشوه نگاه ترا است دست آویز | بساط فتنه خرام ترا است جولانگاه
دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو | چنانکه فتنه ز آسیب صبح اشک آلود
شهامتم که بلا را جبین فضای الم | بگاه جوش سپه صیت تو صفگاه سپاه
به آن غرض که شود چشم تو قرون دوام | زمانه یوسف عیشم نماید از ته چاه
زهی امید طواف امید تو همای مراد | زهی بجود جناب تو آبروی جباه
شوم هلاک که حرمان خوش است زانکه شوم | به خاک کوی کوی تو چون سپهر دوتاه
چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد | خمیرمایه عجز از جبین آن درگاه
زهی محبت آل تو پاسبان ورع | زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه
زروی لطف به فریاد رس مرا محشر | بپایت افتم و گویم که حسبة لله

منم غلام تو عرفی خجل بود گر لطف
بحال من نکشایی لب شفاعت خواه

سپیده دم که زدم آستین شمع سحر | شنیدم آیه استغفروا از عالم نور
تو در معامله ابطوا متاع مخر | که تا صحیح بود بیع و سعی مشکور

در ملاطفت اتفاق گشاده در | که آستین طلبت آن سعیکم مشکور
می شبانه ازان راه میکده بیاب | تو در شفقت ترع از طبیعت مخمور
پیاله نوش که در صیت شهید کند | که نیست قابل رحمت شهادت مستور
پیاله که در طلبت بر فراز صد سپهر | پیاله که بر تو در صفحه سپهر سرور
چو حسن تو همه آرایشست شاهد وصل | چو عشق ما همه بی تابی است محجور
بکرد زمزمه این عطیه با دل من | همان اثر که با هل فنا کند دم صور
دلم بناله درآمد که تا من صبوری را | ز حد مبر که درین الکس مباد صبور
عنان گسسته بجا ماندم بزیر بام وصال | فتاده از اثر سعی کام و زیر سبو
بدست همت طاعت در آن رها کردم | به اولین قدم سنجاب طبع و جوهر قصور
زدم بمحمل مستین خود از دست ادب | بسعی بال زدی آن که شدم به اوج حضور
کمال جذبه لطف آستین کشانم زد | به خلوتی که یکی بود رنگ سایه و نور
تبارک الله از آن خرم نوال که بود | ز نور حسن لیالب ز دوستی معمور
بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف | ز گونه گونه عنایت ز اطلس و سمور
بجامع عقیده یمین و یسار صهد وصال | که هر یکی بسعادت گرفته صد منشور

زهی مردم دار السیادت آسوده *** بحکمه او ز نقش حمایه نقعه منصور
دلیل دعوی منصور کاتیست مبین *** بلوح ناصیه اتحاد شان مسطور
پس از مشاهده جمع پسر در این دم *** که بود در صف اصحاب قرب صدر صدور
جمال صدر نشینان ز نور چهره او *** چو انجم از اثر شاه اختران مستور
فرو شدم بتحیر که یارب این که بود *** که هست صورت او زیب معنی جمهور
هنوز در دلم این معنی خجسته اثر *** ز شاه راه تحیر نکرده بود عبور
که گفت شاه شهنشین مسند حسن *** ز روی مهر که این از بصیرت دور
کدام گل که شگفتی ز هدایت ما *** هنوز دیده معنیت هست عین قصور
به چشم پسند ما نگردی از روی *** که ذره ذره او هست چشمه چشمه نور
اجازت قدم او بیار باید هم *** که هست منت از این تحیات دیده حور
و گر صبور نه با حکومت آنست *** که ما به روز ازل ناظریم و او منظور
به صورت آینه چشن ما بمعنی ما *** روان صورت و معنی بذات او مسرور
ز آستین نرسیدی بجیب دست وجود *** اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور
طراز صورت و معنی محمد غزنی *** که نطق ما به ادب نام وی کنند کو

چو نکه معرفت خاصیت خیر و یار *** باستفاضه آن گل تحفه معذور
بعون لطف الهی بلحجه گفتم *** قصیده که بود مطلعش مبین دستور

زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور
مزاج عشق ز آمیزشش دولت بجور

بنور و پایه چو ام سکون کسی که *** زمانه فاصله باید میان پایه و نور
بباغ طبع تو در اوج استفاده فیض *** همای عقل ملککار سایه عصفور
بهایت تو نماید بچشم صورت بین *** سرانچه در حرم ایزدی بود مستور
ز نور ناصیه ات ماه اگر ضیا گیرد *** بآفتاب دهد نسخه حساب شعور
از آن نقش که برون داده اند گوهر تو *** بگنج صنع نمانده تعلق گنجور
شعاع شعله قهر تو گرفته بجای *** رماد برق شود سر غیبا و دبور
اگر چه هست مبرهن که در مسیر وجود *** موثرند صفات آله بی ماثور
عداوت تو کند بحث گر با آن مزن *** مزاج حلم خداوندی شود محرور
اجل رسیده جو نامت شحنه نویسد *** خجل شود ز نکه گردنش اجل ازدو
ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد *** قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور

گر این کلاه بسر مان گوشه بشکنش / گر دو کون تو آیی مرو منم مامور
بعهد حکم تو ام قضا چنان منسوخ / که از نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد / برنگ سایه شود آفتاب طلعت نور
شها توئی که زکوة تقاضا عجب کرمت / دو کون از کران ما کی گشت معمور
منم که کرده ام از ننگ شرک نوعی / نصیب فتوه انسان هزار گونه قصور
ز روزگار زمن آثار پاس پستام / چو حالت مستی آز نماز باچو
شرار علم گر شود چنین ریاض / بطبع برا اثر غوزکی ز رود انگور
ز حرص نعمت عصیان کنم ز معصیت الست / بدون صوم کند نفس فر لبند بجور
بشوی روی سیاهم تاب احسانت / که تیرگی برد از چهره شب دیجور
بس صاحب اعمال ناپسند اولند / چه احتیاج که کس چاه و دان تو مقهور
نعوذ بالله اگر روز حشر دلی کنند / شفاعت تو عملی نه امانت و ذکور
ز شرم کثرت عصیان من عرق شده / حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور
دم سوال که از باب انفعال شویم / نفس شکسته کلو از زبانه مغرور
امید هست که مهر لب سوال شود / عنایتی که چو عصیان ما نه محصور

اگر بهره ور شد

اگر به پنجه خورشید دل بسپارم / بجای خویش شاشش چکید شب کور
وفا نکند امید مغفرت ما بس / نه ز آنکه عفو الهی نسازدم مغفور
ز طول معصیت استغفر الله ایشم / که گر ز دفتر شسته بذیل عفو غفور
همین بست اگر ناجیم و گر مغضوب / که با ولای تو فردا همی شوم محشور
بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم / نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور
ز عود مهر و گلاب وفات عنصر من / اگر ز رفتن دوزخ همی شوم مامور
ز بزم خستیان انجمن طرازی بهشت / ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور
زکوة مهر تو حاشا اگر دهم بطباع / کنند یاد ه تبسم طبیعت کافور
محبت تو نهاده بسینه ام داغی / گر هست مونس الماس و مغنی ناسور
نهفته تا جگر خونچکان کرامان / بود ز نشتر شرم آشیانه زنبور
خرابه دل مجروح امتان تو باد / ز نوش وارد وی الطاف شاملت معمور
چو این قصیده رسانم بسبع اوفرمود / گرامی نظم تو منظوم لولو منثور
عطای جایزه اخروی به عهده ما / حوالت صلت دنیوی به نخجه دبور
اگر ز همت او بهره مند بود ندی / طباع اهل شهود داد و با اهل صدور

زهی محال اگر از فیض علت اول
اثر قبول نبودی طبیعت با نور

دو مرکبند زبون در طویله عرضش
یکی سمند صبا و یکی کمیت دبور

اگر مهابت او شحنه جهت شود
توان فروخت یبوس و کنار رخساره بکوز

منبع زاده او امثال و حکم ازل
دهد بجا در ارکان مفرح کافور

زهی عدالت و دیرینه شهر اوان و
چو دار ملک محبت ز ظلم و غم معمور

تو بی گرد فضیلت ز روی شاه عقل
بر آستین آیات غبار غفلت دور

عدالت تو چو مصداق حق منشاء شرع
فطانت تو چو حسن عقیده منبع نور

ز بهر مصلحت امر نعمت رای ترا
کشیده بر ورق دفتر قضا مسطور

بروح خصم تو تیغت که گفته حرف نجات
که در حریم فنا میکند تهیه سور

دل حسود تو الماس اگر بیاد آرد
بدست عهد شهید و فنا شود مکسور

بر ستی می تیغ حمایت در چین
بسی پیاله شکسته بر سر فغفور

تبا شد نکال تو قامت آن
که مدح خود کنم این نیک از تو دارم دور

زهی چو قرة سخن طبع من منظوم
زهی کمال معنی نظم من معمور

اگر ز نشأ طبعم اثر بباغ رسد
ببوی مسیده از بجای خوشه انگور

سزم گر از اثر حسن طبع من قلمی
که بر صحیفه کند زادهای خود مسطور

سزد که بی اثر رنگ بی ترکست
بروی صفحه نگارد مثال صورت حور

برون کشند ملایک سر از دریچه عرش
دمی که شاهد طبعم کند بره مجبور

پیک لباس بلحجه چو سه اول
ز انده جام معانی زکیبای شعور

هنوز در عدمست آنکه باشش سخنند
روان انوری آورده این خبر بحضور

بخوان ز اهل فنا شعر من ضرورتست
کرامت دم عیسی کشیده تا دم صور

چو این حدیث که از احسن طبع منست
ز اهل صورت و معنی سجل شدش منشور

حلم ز بحر هر کمال یافت فی بدة الالهام
بلی دولت که گردد به این علم مشهور

همیشه تا دل آشفته بخت اهل وفا
ز هجر و وصل بود مایه بسیج ماتم و سور

حسود جاه تو باد از نشاط مقصود
چو دست جود تو از وصل آستین مهجور

نو بهار آمد که افشاند چو حسن یار گل
چون وصال جام ریزد بر چمن رخسار گل

گل فروشی بود مخصوص وان دو داغ ما
کرد پیغمبرت بهار آخر به هر بازار گل

بس که طبع کاینات از خرمی آبستنست
برد مانده باد آه محجه ما از دار گل

بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار
خامه نیرنگ ریزد بر در و دیوار گل

از نهال قامت خوبان این سیمین سرو رست
گر به جای غنچه ریزد در دم رفتار گل

مشهد بخت ار ز مرده گلبنی روید
برکشی از زندان چمن گر دید بیمقدار گل

در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار
در زمین شوره میروید ز نوک خار گل

گرچه مستغنی بود عاشق ز فیض نوبهار
روید از نور نگاهش در دم دیدار گل

شاید از گلبن صفت در گلشن از فیض هوا
پردهای عنکبوت انگیزد از منقار گل

سایه گرد و موج زن بی جنبش گل از نسیم
چون کند با این رطوبت پایه دیوار گل

مغز عالم را معطر کرد گویا کی کند
از نسیم خلق داور شمه اظهار گل

گلشن اقبال اکبر شاه کز بدو ازل
بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل

گر صبا از ریگزار او درآید در بهشت
از نهادش خون چکد در جوش زنهار گل

خلق او گر توبه فرمای کسی گل را شود
از لب پیمانه هنگام استغفار گل

جاه او دید آسمان چون چشمه خورشید گفت
بلبل از باغ ما بگرفت در منقار گل

گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر
بر دمد مانند شاخ از رشته زنار گل

جوهر اول طلب کرد از ضمیر او گلی
مهر و مه را پا ببسته زد که پای دار گل

در گلستانی که باد لطف او گل پرورست
از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل

شهر خلق او عجب شهریست کاندر وی بود
درد و درمان طبیب و چشمه عطار گل

عزم او گر با عنان سر کرد و در دوران جهت
گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل

ای که از اندیشه عدل و صلاح اندیشه تو
بر نفس خندد رود غمازی اسرار گل

از دماغ با یک شاه همیش سال خزان
گر ز آب چشمه تیغت شود نمدار گل

گر ز راه کوی خصمت رو به گل آرد قضا
گردد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل

ور پیاده روی اعدای تو گل سر زند
رنگ نیلوفر برآرد بر سر دستار گل

گر بگردد طبع رنگ آمیز گلشن فراز
ای ز فیضت خرم و خندان به هر گلزار گل

در حریم روضه امکان کجا از رنگ نیل
چون دل اهل کند الماس را انکار گل

باد خشمت گر وزد در گلشن از تحریک تب
بر خلاف رنگ و بوی هم بروید خار گل

در دل خصم لئیمت گر عبوری آتش
از چه میسازد بهشتی ای سیم و دینار گل

گر ضمیرت مانده از ایش بستان دهد
آفتاب آسا شود سرچشمه انوار گل

باد اگر با مژده لطفت به عالم سر نهد
صورت چینی دمد از گوشه دستار گل

مرکب عهدت به جلوه از بر گلچیدن رود
تا بر درگاه عبادت بر سر بیمار گل

در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو / روید از پیکان ناوک غنچه و در بوی قفا گل
تا در افشانی کند در شاهراه مقدم تو / این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل

چون لطف آری به بالین من بیمار گل
از پی آرایش تابوت هم بردار گل

گر بجنت بگذری جا شد که رضوان از بهشت / سنبل و سوسن بنفشه نیلی با چار گل
جلوه گر در روضه تا حوران بدست انفعال / از فروغ چهره برباید کند ایثار گل
تا ز بوی مراد از هر گلی باید بیا / تا همی آلوده آوریم از خار چمن گل
رحمی ای طالع بروی شاه امید ما / شد چمن تا کی فشانی زرفشان انجمن
وقت گل سر سبز دون در دلم یاد آور / مشت خون کرده گل پاره ز ابر مرده تا
جنت از کوی تو باغ حسن از عرق گرد / هر نگارش را به دامن سبت صفحه آ
عهد داور چون گزان زلف و چشمن غنچه / منفشانده هر طرف بر خوابگاه یار گل
داور با غیرت طبع دلفروزم کاند / خوطه در آتش زد چون مرغ آتشخوار
گر بتابد نور خورشید ضمیرم در چمن / راز نماساند عیان از پرده نیک وار
در سرود وصف اخلاق تو میریزد بر تن / بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

در فراغش دیده‌ها از خشکی باد خزان / گر ز آب طبع من گردد رطوبت دار گل
بی تراوش از چه در خوبی پسندم داشتی / گر نبرد از حسن طبعم مایه در گلزار گل
آنکه برگی در ریاض جمهر اول دمید / کوچها در باغ طبع عرفی و شبنمبار گل
تا ز پید از خنده‌اش در گلشن عالم شود / منظر مرجان ساسش در زمین هموار

باد ایوان دماغ و دیده عمر ترا
از صفای جو بر و عطر نفس معمار تو

شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی / در آن دیار که زادی هنوز آنجایی
به حیرتم که چه دارد رسانده این دو / که بین جلی و داری گلان که داناسی
خراب کرده جلی و فارغ از تعمیر / عظیم دردی داری و بس شکیبائی
اگر ز در آینه بینی ز شرم رشتی خویش / به جاه و پیل ده فستی و دیده بگشایی
زمانه بهر تو تا بوت میدهد سامان / تو خود ز گوشه مسند فرود نمی آیی
هزار معطله دارد و نشستن نهان / کلاه گوشه و دانش بعشق تماشای
شکسته اند و لشان همانکه شکست / تو شد درستی مومیای قوای
که کوکبه چو هر الماس و مصون شکست / کرد در سنگ کف خانه فرو نمینمایی

سپهر چند غنا بود کنون دریاب / که تو بدعوی پستی چه زار منحنی
سپید موی شدی ای عروس طبع هنوز / بطالع من بدروز رفته نیز آئی
همه بهجت مجو و تب و دست هم خصیت / قدم فراز ترک نه چه کرم سودائی
بکودکی شده مویت سپید بنحری / ازان ز بطن ممو پس در بهشت منزا
مبصران همه تن چشم در حریم وصال / تو دست بجاده شکم مش من و سلوا
بشنبه بچه سر ازان شماری از اکماپس / که همچو اعمی فطری هم پس پنهائی
ازان حباب که هر دم تفاوتی دارد / که قد سرو نه بینی و پایه بنمائی
بزیر جامه نهان گشته در جرس لیکن / بچشم اهل بصارت برهنه می‌آئی
چگونه شانه عصمت ز تو بر نیزد / که در شکستن ناموس ناشکیبائی
چه عقده‌های موجه نهی معاصی را / بچشم لعاب نانت که فقد منجائی
تمام عرصه محشر که کس نگیرد / اگر چنین بقیامت شکر فروش آئی
بتلخی غم اگر آشنا کنی کامت / گمان برم که به ازین نعمان چپا سائی
بسان عنان شو خود ز ابلک عالم پران / ازین چه سود که انگشت جمل منجائی
جنون نه سر منه و دست کرده عقل میاز / گزین بهانه پسلم شوی که شیدائی

عصا گرفته دگر فرقت چو ان بود / گرت شود ز تو همت که ناتوانائی
دو شیوه داری و در هر دو عرفی از تو بهست / که ترهات فروشی و عرف پیمائی
سخن دراز شد افسانه با یکی خوانم / اگر سخن شنوی بس همین که خود رائی

گرت سوالست که گویم چگونه باید بود
چگونه بنگر و از گو مبیبائی

نه شهد لطف گزارم کلام جان شود شیرین / نه وعده‌ای که گلوی گمان شود شیرین
فغان ز زهر فروشنده غمزه کو را / ز جوش جان در و بام و گمان شود شیرین
کسی که از مو پس نوشخند او میرد / بکام ما تپانش فغان شود شیرین
دمی که شوق لب او دلم بجوشش آرد / ز ناله‌ام دهن آسمان شود شیرین
ز بس که ذوق سرشتم ز خون فرو قتل / دهان تیر و زبان سنان شود شیرین
ز بوسه حور و ملک چون زبان شهد آلود / خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین
ز نسبت لب و دندان او عجب نبود / گر لعل و در بدل بحر و کان شود شیرین
چه پاکیزه تبسم بزن شکرخنده / که اشک بر مژه سیلابیان شود شیرین
چنان ز خلد برگ ورد شیرین شمائل تو / که متر سوخته مرا شعوان شود شیرین

چو آشیانهٔ زنبور شهد روز وصال
ز نوشخند تو ام خانهٔ دهان شود شیرین

بشهد جنت اگر خون دل کنم تشکیل
که در مذاق تو نامهربان شود شیرین

چنین که شد لبم از زهر فرقت تلخ مگر
ز مدح شاه زمین و زمان شود شیرین

شهی که گر بگشاید دهان درج آثار
لب عطارد گوهرفشان شود شیرین

ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر
ز مایهٔ ثمر اندر خزان شود شیرین

ز نوشداروی لطف عمیم او شاید
که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

چو بر بساط کلامش نبات زد اندیشه
ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین

زهی بچشم تلخی کز حلاوت همت
دهان راحت کون و مکان شود شیرین

بعهد پادشهی عدلت از فطرت آرایش
بچشم اهل خرد جهان شود شیرین

ز رشک عیش تو گرداب چین شود شیدا
که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین

ز امن عهد تو گردد فسانه و تلخ
که خواب در نظر پاسبان شود شیرین

ز نور شمع جلالت که موم شهد صفات
هوای انجمن لامکان شود شیرین

اگر نه مصدر ذاتت بود چگونه قضا
لبش ز زمزمهٔ کن فکان شود شیرین

چو آسمان نگری از فلک بجو شده هر
چو بر زمانه بچندین جهان شود شیرین

چو آسمان نگری از فلک بجو شده هر
چو بر زمانه بچندین جهان شود شیرین

عبارتت چو در اندیشه و پیرانه
چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین

شمایل تو چو در دل در آورد ماوج
لباس پسته دهنش چون بیان شود شیرین

ایا حمیده بصفائی که از ستایش تو
زبان عجمی حنظل فشان شود شیرین

منم که چون بتکلم طرز دو افشانم
دهان جامعهٔ انس و جان شود شیرین

چو مشتری برافشاند هوای نظم منقش
عجب مدار اگرش طیلسان شود شیرین

اگر به گوهر منظوم نظم خود سنجم
ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین

چگونه شیرین گردد بکام دوست لبم
ز کلک من لب معنی چنان شود

بروح خنده و این قند فارسی دارم
که کام هندوی هندوستان شود

بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم
شنو که قافیهٔ شایگان بود شیرین

ز نکتش واری شیر آگرش منم الکش
کمال ابن نظر اصفهان بود شیرین

چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز
ز تیز کردن تیغت فسان شود شیرین

چنان بمدح تو داستان زنم که از لذت
بکام اهل حسد داستان شود شیرین

از آن حیات ابد جویم از عنایت تو
که از لب مدح تو ام جاودان شود شیرین

وجود خویش بخونابه دل کنم که مرا / ز مدحت تو دو کام و زبان شود پر در
سخن دراز شد اینقدر بگو وصفی / که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا سخن گشت گوی بلاغ و فاق / ز نقل زمزمه دوستان شود شیرین

حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد
حکایتی که ز نعتش دهان شود شیرین

چون گرد باد آه ز حالم گشته علم / برزد ز روزگار فشانده غبار غم
چون دل بجای خویش بود گر ز نیش غم / زین آشیانه طایر آرام کرد رم
در عهد من ز دهر مجو خوشدلی که هست / در سینه زمانه وجودم جهان غم
ای طره وعده تو فراموشی وفا / وی طرز غمزه تو هم آغوشی ستم
ذوق غم تو شارکش طره طرب / شوق لب تو پیسه کش شحنه الم
بخشد هزار کشته چشم ترا حیات / لعلت لطیفه که برون آرد از عدم
از وعده تو شوق بتشویش بسته بار / با عشوه تو فتنه به آشوب متهم
آشوب دل ز فتنه زلف تو فرقش / تشویش جان ز شیوه چشم تو گشته کم
گیرد بهر دو دست سر خود اجل ز بیم / جایی که خنجر تو کشد خنجر ستم

زاعجاز حسن تست که کلک قضا نوشت / بر لعل آتشین خط عنبر سرشت چون زد رقم
لعل جان بخش تو جایی که دم زند / نبود مسیح را ز خجالت مجال دم
هم خود بگو روا بود ای بی وفا که من / محروم باشم از تو و اغیار محترم
محروم نیزم ز وصل تو غیر و مرا ز بیم / مرغ امید پر نزند گرد آن حرم
دست افکنی بدوش رقیبان ز غم من / در چنگ مرگ همچو کشی آن زلف خم بخم
من جان دهم برای تو ای لعل روح / از معجز مسیح زند بار قیب دم
با دوستان کنی غم با دشمنان طرب / من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم
خواهم شدن بمحکمه عدل تا شود / طبع سلیم عادل شاه جهان حکم

سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع
شاه نجف علی ولی معدن کرم

آن واهب النعم که ز داود نطق او / نشنیده گوش از بجز نغمه نعم
عزم طواف کعبه کویش چنان بود / کایند از برای تیمم برون ز یم
اول ز آب چشمه کوثر وضو کند / جبریل اگر بجای جنابش خورد قسم
اندوزد از عبادت یزدان علی وفی / اجری که برهمن برد از طاعت صنم

از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا / گفت ای تهی ز شیوه تمییز مدح و ذم
او را سپهر گویی و این منکری که هست / این منبع عطوفت و آن مصدر ستم
خواهد اگر به پهلوی والا و لطف او / حاصل شود ز نطفه شادی و عیش غم
مشاطه ولایتش ار زیب گر شود / زانجا ز عیسوی کند آرایش صنم
در باغ فطرت تو مسیحا یکی نسیم / در فوج حشمت تو سلیمان یکی حشم
ای طوف بارگاه تو پیرایه شرف / وی دودمان جاه تو سرمایه قدم
مست غرور کرده عروسان خلد را / دعوی باغ لطف تو بار دو صد ارم
هرگز زمین رزم تو از خون نگشته خشک / از بس که خنجر تو رساننده دم به دم
آن کینه پروری که بعهد تو دم زند / وان خم گرفته که به کین کشد علم
با تیغ روزگار کند قصد کارزار / با قهر کرده کار سپه زانچه قدم
هر شاکه نه از اثر مهر خاوری / زنگ ستم گرفته سپهر چار قم
چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرد دست / گوشش فکنده هم چنان تو در شکم
حفظ تو گر ستون نشود در حرم او فتد / از شدباد حادثه این نیلگون خیم
شاها منم که درد و غم و غصه متصل / آینده ام از نفاق چو سیاه زنی علم

تا بر کنار خوان جود دست جای من / پرورده روزگار مرا از نعیم غم
بر جا غنیمت کرده بتحویل من کرم / از بهر دیگران من اکنون کنند رقم
عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست / این قصه را بپای دعا ساز مختتم
تا خانه خیال کند عالمش معمورست / مدح تو بر صحیفه هستی کند رقم

خصمت که مست صورت عصیان شد بت / گریان و بی قرار و نگونسار چون قلم

زهر گلی که هوای فم شعائب کشاد / فلک نگاهش خبر نوشت و داد
هران گره که در و عقد عا بپنشد / بدامن طلب جانها نهاد و کشاد
زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش / الم ز صفحه فهرست بر گرفت سواد
مخند اگر به فسون زمانه دل بستم / نه بهترم ز سلیمان که گشته ز در باد
کدام شهوت آن آبای سبعه شد غالب / چو نطفه از رحم امهات اربعه زاد
که روزگار ربو لو دشمنان توام / دو صد کرشمه نیارات در مبالک باد
چراغ مهر منیر ای فلک که مصباح / بروئیم از انگشتای دریچه چه داد
چه خیزد از نفس سرد من بهل که وزد / که زمهریر گوشه ز کوره حداد

دگر نیاید ازین سینه زنم آه بروی نفس / که چشمه چشمه ازین آب داده‌ام بر باد
کدام ناله میانش نه شعله بر بستم / که روزگار بمنع اثر فرو نگشاد
کدام ناله ز سر شستم داغ دل که ورا / زمانه در گره زمهریر غوطه نداد
کرشمه‌ای که نزد بار و منع دل نکنم / که مهربان شود ای عمر فوج و این فریاد
بنخوت سخنم آن کند خجالت عجز / که ضعف باره محمل زفاف باد اباد
مدار زنده کنیم بر بلاغت کجاست / دروغ مصلحت آمیز و تیشه فرهاد
ازان خوشست هنرهای خود نمی‌یابم / که بر ظهیر ازین شیوه منع در نگشاد
بدین صفت که بعهد حیات نخشایند / هزار چشمه خون از دلم به پیش عناد
چه دل گشایدم از بعد مرگ اگر گویند / که بوده است فلان دام اسمه استاد
ازینکه چون قدم از پا تمام شاد شود / گره گشاده نگردد ز نظره شمشاد
بچشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت / چرا صواب نه بینم که دارم دلشاد
که در مدایح و فرمان طبیعت ملکی / ز باغ خلد بر آدم نکهت نسرآباد
اگرچه میسکلم انشا و مدح گیست / که جبرئیل مدیحش فزوده بر الغاز
حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر / کز انفاس دمش رود اعجاز عیسوی باد

زمانه شرح مهر او کند شحنه نجف / جماد را اثر لطف او کند شمشاد
اگر بقصر جلالش بود پایه شما / که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب مدان که قدم سوده بار گرد / هم از بدایت سلم نهایت اعداد
بنقش ثانی و دانش نخست صنع / ازان نیافت نشانش که هیچ نقش ابعاد
زهی بکون جاه تو زینت امکان / زهی تجلی ذات تو علت ایجاد
بسیر مرتع قدرت آهوان حرم / بدور سفره خلق تو گرسنهای زهاد
شمار مقدم اندازه تو چشم ملوک / غبار دامن آوازه تو گوش بلاد
نهاد امر تو گر بحیه ز موم کند / گشاده ناملی آتش از دل فولاد
حسود جاه تو صد ره ز رنگ و بوی محک / به بستاری امید بعش مراد
فلک ز بعد حصول مراد باوی کرد / همانکه بعد تمام بهشت با شداد
بباغ طبع تو جوشند طایران شب / چنانکه فوج مگس در دکانچه قناد
چو راز دار تو گردد ز مردن شیرین / ملال راه نیابد به خاطر فرهاد
اگر صبا بمزاری برد غبار رهت / گشاده تهنیت هم زیر خاک اجداد
بر آسمان نهم حلمت ار فشانند پای / بجز و بعد مبرهن نگردد از ابعاد

بذکر نام تو وقت دعا چو برگذرد | بشارت تبسم فوج فوج از اعداد
برای رفع تقدم عجب در آن که زند | صف آیات شبیخون به لشکر آحاد
خدایگانا دارم حکایتی بر لب | که چون مدیح تو شنوانده‌ام بلب استاد
خیال بندگیت دوش نقش می‌بستم | ز روی کسب شرف نی بوجه استعداد
کزانکه از در اندیشه خانه‌ام عقل | که شمع خلوت اسرار مبداست و معاد
کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد و گفت | که عید بندگی صاحبت مبارک باد
من از تعجب این حرف و گله گفتم | که ای ز لطف حدیث تو ملک نیز آباد
نه آسمان و نه آفتاب و نه بهرام | که زین مطایبه کردم نه ساده لوحی شاد
تو هم ز حرف حکایت بده زبان بشدی | بگو که صورت این مژده را چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را دلیلی هست | که دست فطرتم از ابد طاق حصر نهاد
همین نقش ادب آموز قدسیان جبریل | دریچه حرم قدس پس باید گشاد
بسوی کاتب اعمال بانگ زد و گفت | که ای قلم کش کردار خوب و زشت عباد
بشوی نامه عرفی که ایزد متعال | ز بندگان خودش برگزیده و آزاد
اگر نه بندگی صاحبت بحق آید | سبب چه بود که جبریل این ندا در داد

من از متانت برهان شرم خورده بداد | بگشت بر رخ اندیشه رنگ استبعاد
بخدمت آمدم اینک که خود چه خدمت | بر آستان تو باید نشست یا استاد
کرم ز بنده شمردی نه خواجگی همه شکر | و گر قبول نکردی نه ناکسی فریاد
بگوهر منفعلان آستین تیغ نهاد | که شیخ باشد بی صنعت از گرگ پا
ز دوده مان مسیلم همین که اسم بس | که شرم این شیخ خوی ز چهره بیرون داد
مرا رسد که بنازم بنسبت آبا | چنانکه تا به قیامت بطبع من اولاد
اگر ز شرم جلال تو مهر لب بودی | نزادی از تعلم خبر مدایح اجداد
بگرد گوهر حق شمار پس هرگز | گهرشناس ضمیرم که گنج ریز افتاد
کلید جاه تو یارب چه تیز دندانست | که مهر گنج طبیعت بسنگ قفل گشاد
بگیر تحفه نظمی که زاده الطبع | در او ببین چه بدیش کین لطیف نهاد
نه گوهرست ولی هست زاده دریا | نه جوهرست ولی هست قابل ابعاد
خدایگانا از آنگونه چه بندم کن | که همتم نکند همسری به سبع شداد
چنان بگریه غمم باز دار چشم دلم | که خنده ریز توانم گذشت بر جهاد
بصد مضایقه نازی قبول میکردم | ز شاهدان بهشتی سرشت حورنژاد

کنون که خاتمه باغان شش افزودیم / کرشمه‌های عروسان خلخ و نوشاد

مگر ز منهی ایشان شنیده‌ای عالم / که ریشه‌های حریفان همیشه هم برباد

همیشه تا لب الیاس و خضر سیراب است / بچشمه‌ای که منور شش کند سکندر یاد

لب عدوی تو چو سیراب لیک از آن آبی / که زو صفت تو بجگا زند دشنهٔ فولاد

منادی است نه هر سو که ای خواص و عوام / می نشاط حلال و شراب غصه حرام

فضای عالم هستی ز غصه تنگ آمد / مشابه دل عاشق مثال چشم لئام

هوای روضهٔ گیتی شکفته شد زان سان / که نوبهار خط گل رخان سیم اندام

قضا نهاده بکام زمانه معجونی / که هر نشاطش از قدر گرفته بوام

بشاشت دل اطفال در شب نوروز / نشاط خاطر صایم صبح عید صیام

هم از دریچهٔ امکان نمود صورت امن / چنانکه عارض خورشید از شکاف غمام

هم از نتیجهٔ افیون امن شاهد تیغ / نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام

بگوش عارضه صوت عدم رسید از این / بچشم حادثه میل فنا کشید ایام

ز اتفاق طبایع در آشیان فراق / شود ذبیحهٔ شاهین کبک بچه حمام

نیاید از دهن نافه نفس بیرون / زبان کلک طمع لیک پس ز طرفه خرام

ز غایت شفقت شیر میکند با چنین / بعزم خارش اعضای آهوان ضیغم

ز پنجه شانه کند گرگ تا شود هموار / چو موی گله شود از باد بر تن اغنام

زمانه در کنف عافیت قرار گرفت / چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام

وز آن شد سخنم مختصر کنم تقدیر / زمانه را بکف عدل شاه داد زمام

شه سریر امامت وصی خیر بشر / که ذات عصمت او هست مرکز اسلام

ز بانگ سیف وی از نعره و صلابت او / فلک فکنده عنان و صبا گسسته لجام

نمازشام نه از پرتو لوامع مهر / برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام

بجرم آنکه بپیش سر معارضه داشت / قضا بریده سر آفتاب بر لب بام

برسم عبرتش اکنون سپهر گرداند / بگرد خطهٔ عالم ز نیزهٔ بهرام

از آن زمان که سپهر اپردهٔ معالی او / ورای منظر کون و مکان گرفته مقام

بروی بستر لیل و نهار مغلطه / فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام

وگر چنانکه حدیثم نمیکنی باور / دلیل قاطعم اینک کبودی اندام

چه سود بود شد اگر دشمنش نه زهره کریم / همیکند بیدن مرغ روح وی آرام

چو منع طایر آبی نماید از طیران — بروی آب ز موج افکند صبا کردام
دمی که موی تیغش چو نیچه خورشید — برون کند ید بیضا ز آستین نیام
عدوی بی بصر از تاب طلعتش گیرد — مثال شیره در ظلمت عدم آرام
کشد زبانه ز کام حسامش آتش کین — چنانکه صاعقه بیرون جهد ز جیب غمام
ز تاب شعله تیغش بسوزد آنکه صفت — ز سطح تا به افلاک بر جهند اجرام
به تازه ملکم از آن شاه گهرفشان نظمی — که داده عکس سحاوش ضیا به ماه تمام

زمی میدهد آهوی وصال از دام
چنانک از نظرم خواب و از دلم آرام

بسوی او نظر بستم چو از آن سم — که بر حکایت ما مطلع شود نمام
بگاه عربده دشنام چون بپرسم — گهی که از لب او لذتی برد دشنام
چه نازکیست که مینم چو گاه جلوه دهد — گرانی نظرم باز داردش ز خرام
ز اضطراب دلم ماهی اش مغلز — چو میرسد به خیال آن نهال سیم اندام
ببینم جرعه شورست در دلم گویا — گران لب نمکین بر شیخه فتاده بجام
بدور حیرت او جام زهر منوشم — که از نصیحت خاص و که از ملامت عام

ز ذوق کشتن عرفی چه غیرتم گر را — چو کینه در دل همراه او گرفته مقام
زمانه با جورش همه صبر منت — عنان فکنده چو فرمان شهریار امام
زمی چو سخاوت شخص از کف تو — چنانکه ذات بصورت خیال شخص نام
بود برات عطایت بدست هر زده ای — چو نامهای عمل در حساب گاه قیام
فشرده ذوق سخا در دل تو با محکم — چو استقامت زر در خزینهای لئام
بعهد عدل تو شاید که تو امان نشود — صبیه و صبی اندر مشیمه ارحام
بنای دولت خصم تو هست بی بنیاد — چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام
دوام جاه توان عالمی که روزش را — ذخیره ابد آید یک دقیقه تمام
درون مطبخ جاه تو مهر و مه با دو — دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام
زبان حادثه را کی قضا تو از نبت — اگر بحجت تیغ تو نه دهش الزام
ز زخم نشتر قضا و انتقام تو شد — درون حادثه پر خون چو شیشه حجام
حروف قدر ترا صورت فلک جز — که عکس قاعده پایین فتاده در ارقام
بعهد عدل تو گر کحل جسر بچو غزال — بخون گرگ سیاست دیده عنلم
خلاف قاعده بیاد چنگال شاهین — که پرورد به آهنگ صید باز حمام

شها ز بزم تو چون این قصیده برخوانم — که کلک نظم فیضش گرفته وقت طعام

نشد بجایزه تا چشم بدرم کز چرخ — بدوشم افکند این جامه زمرد فام

همیشه تا ز دم عنکبوت پرده صبح — بود لعاب لوامع تنیده بر ایام

به جای شربت مقصود خصم جاه ترا — لعاب افعی تیغ تو باشد اندر کام

عشق کو تا خنده در اندازد — عود شوقی به مجمر اندازد

درد را در دلم به پالاید — عافیت را به بستر اندازد

مرغ جان را برد بباغ گلی — که اگر پر زند پر اندازد

صید دل را به بند کسی — که اگر سرکشد سر اندازد

آنکه از ناز و غمزه بر جانم — کرشمه نگاه خنجر اندازد

وز متاع وفا بجیب دلم — نه قلیل و نه اکثر اندازد

شاهدی کو که کیف گوشی — بدل درد پرور اندازد

شر شکستی کی از دلم بجهد — بر و زلف معنبر اندازد

آسمان تنگ شیشه طلبد — آفتابی به ساغر اندازد

ور شراب افکند دل گرمم — دوزخی را به کوثر اندازد

خنده جام غم بگریاند — گریه شیشه خون بر اندازد

نور خورشید می برو شفق — بر سر خاک اخگر اندازد

باده روشنی که لمعه آن — نور در چشم اختر اندازد

قهقهه شیشه طبل کوچ زند — هوش را خیمه بر سر اندازد

کو مغنی که اضطراب دلم — همه در نبض مزمر اندازد

زخمه از باد گوشه من — موج در نغمه تر اندازد

از رگ و ریشه غمم گشد — رعشه در جان غم در اندازد

نی غلط گفتم این گره دارست — گر دمم پس معبر اندازد

گشته ام در میان بحر — که به دریا شناور اندازد

هر که دنیا نشیمنش باشد — ور نشین در کام اژدر اندازد

مردم از شرم چند کم جهیم — عقده در کار رهبر اندازد

دست توفیق کو که شیشه گری — بر نفس کار فر اندازد

حسن معنی که دارد اکنون مهر — در ره دشمنان سر اندازد

یوسف آنکس بود که از حسدش — که برادر بچه در اندازد
او عبیر لباس خود خواهد — که بجیب برادر اندازد
واعظم گشت سنگ مستی کو — که بشکستی به منبر اندازد
ذوق وعظم نماند میخواهم — که سخن طرح دیگر اندازد
سر بر شکوه و بستم کرده — ره بچشم شرم از جهان بر اندازد
خویشتن را ز تنگنای قلم — به طربگاه دو لب بر اندازد
گوید ای سوفکار شست تو — شور تا کی بهر سپر اندازد
نقش جز کج مباز با عرفی — مهره تا که بششدر اندازد
کاشکی آن بکیشم مید شت — که شکایت بمحشر اندازد
رو به بدگویش بیاد آن است — زهر آفت بساغر اندازد
رو که آن تشنه تیغ تظلم — تر شمس عقل بر سر اندازد
که شکایت بخون بیالاید — بد که گوشش او در اندازد
مهر او صبح کز سیاست او — غمزه زهر خنجر اندازد
گر ضمیرش کند نثار قبول — آسمان مهر انور اندازد

نامه چول

نامه صحرای چین شود هرگاه — قلمش نافه تر اندازد
دانه از کشت جود او شش مرغ — چینه دو دکلو در اندازد
پنجه سیمرغ آسمان هر روز — بر زمین مضیف زر اندازد
بهر سامان بزم اگر نظری — جانب فرش گستر اندازد
چمن جنت آورد رضوان — جای فرشش معطر اندازد
پایه اشعاش مظلومان — که بدامان محشر اندازد
آشیان خراب کرده زمانه — پیش برج کبوتر اندازد
روز هیجا که برکشد شمشیر — نام رستم بخون در اندازد
خامه همسکام فتنه هیبت او — لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبی — که ره روان به لشکر اندازد
نعره را تا زیانه غش کند — حمله را باد در سپر اندازد
نعره سیلی آفتاب زند — صدمه سد سکندر اندازد
دشنه بر سینه فلک شکند — تیره در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم برداود — در بر چنگ و مزمر اندازد

حلهٔ مطرا به چاک زند / زرهٔ زلف در بر اندازد
ترکت از کرشمه دام کند / طلبند خود و معجر اندازد
تیغ سیماب گون و راشد / سرو دست و پیکر اندازد
آفتاب ار کشد ز ناوک او / جوشن چو حوت در بر اندازد
علت رعشه بس که عالم شود / چون سپیدان تکاور اندازد
ریع فولاد عرض موج برد / تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجد متاع بازویش / آنکه زین بیش جبل را اندازد
سر خاقان به تیغ برد آرد / در ترازوی قیصر اندازد
ای که خشمت در آزمودن تیغ / سر بهرام صفدر اندازد
گر کشد باز پشت تو صفیر / مرغ تصویر شهپر اندازد
حلمت از سایه بفکند بفلک / سینه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد / بی غرض طرح جوهر اندازد
عطری از جیب خلعت اندر کان / در گریبان خاور اندازد
جای نوغ آفتاب چون سایه / بر جهان فرش عنبر اندازد

با تو گر جانم از ره دعوی / طرح داد و ستد در اندازد
تو مطالب فشانی و جانم / ارزو در برابر اندازد
دشمنت بس که بخل شد شست / معانت از نظر در اندازد
فعل او ز اشتقاق شوان کرد / چون نظر سوی مصدر اندازد
شقهٔ مردی تو گر مریم / مسیحا سایه بر در اندازد
مایهٔ نشأ ذات ثبت / باز در بطن مادر اندازد
داور الحن مدح گستر تو / رقص در سمع کر اندازد
خرد از عود گر نه خلق توام / در ته جیب عنبر اندازد
حور گر خاک فطرتم یابد / در لباس معطر اندازد
زیب حور خیالم ار سنجد / لیلی از شرم زیور اندازد
بوی جودت شنیده زان اقلیم / هر دم از عطسه گوهر اندازد
گر چه طبعم ز شرم مدحت تو / سپر چاهن چو عبهر اندازد
عرشیان بر کلاه زر بنند / مرغ فکرم اگر پر اندازد
تنگ دارد مرنج اگر عرفی / در ثنایت عنان در اندازد

چکند طوطی گر شکر نگوی   کش شکر ز جایه بکمر اندازد
گر مگسی بشوق مدح بگوی   گر نه خود را بشکر اندازد
هر سکین بشوق مدحت تو   نظم رنگین به قیصر اندازد
چون زلیخا که در تسلی عشق   طرح کاخ مصور اندازد
انوری عاجزست و من عاجز   طرح مدحت که در خور اندازد
گو بدست که معنی لایق   در زبان سخنور اندازد
گو کجا مدح آتش افروزد   تا ضمیرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم تحسینت   به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک فوق اشهب و ادهم   روز و شب را برابر اندازد

روز خصم تو شب لباسش باد
نه لباسی که از بر اندازد

ای طعن فلک نوشته بیمم   وین زلف صبا بریده از دم
ای در بر توسن فلک شوخ   زانگونه که شعله پیش هیزم
بر غنچه بسکر وی بستان   گر خنده ترا بیاد از تبسم

تازی لب و فسانه پرداز   زانگونه که نشکنی تکلم
از کام شمر و خط نگاری   بر نقطه نوک پیش گژدم
گرد از تو شتاب و آرام آن گرد   سیمرغ وجود و پیش الکم
هشتم فلکی و دود و پایه   چون وقت وشش علم کنی دم
زان ایست روی که طبع عرفی   راندست بمسالک تعلم
اول قلم ریاض طبعش   آخر چمن بهشت هشتم
بی فیض و فنوش آسمان بود   جامی تهی از شراب صد خم
نشئت نگر بوقت خوابش   دریای معانی از تلاطم
در هم شکند بگاه حمله   صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع بر فروزد   طوبی طلبد ز اوج هیزم
در بارۀ اطلس فلک دوخت   ریشی ز بیاض صبح قاقم
رضوان پی شراب بر شن   انگور نپسرود به طارم
بر خاک در طبیعت او   دریای محیط در تیمم
گردون ز نظارۀ ضمیرش   یک دیده آفتاب مردم

ز آب سخاش خوشه بر و ات
نوک مژه چون درخت گندم

عرفی به مدیح خود چه نازی
هشدار مباد ره کنی گم

وا صنعت بده که مردم
معنی و عبارت از تظلم

هان شعر مکن ثنای خود گوی
کو باش حسود در تبسم

شایسته توی مدیح امروز
ای خاک بجابه فرق مردم

وگر ضمیر طبیعت پسند آگاهی
به عالم ملکوت است محکمش راهی

بلی رود بخریداری جواهر قدس
ز بهر تحفه یک دانه گوهر شاهی

طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
که یافت بازوی او وصلت ید اللهی

ستوده که بعنوان نامه صفتش
حسود او متصور نوشته همجاهی

زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا
جز از مرهٔ ملکوتی ز مخطی و ساهی

به ملک مصلحت اندیشی قضا و قدر
قبول ورد تو احکام آمر و ناهی

حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست
بصدق و کذب چو تمثیلهای افواهی

چو مهر کاشش سر راز شک ای تو دید
بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی

منم چو شاه و به صدر سخن حسد در شرم
ز بهر عشوه اندام و چهره کاهی

زمان زمان مسیحا و جود بسپرم
ترا که نیست چه شماره دو تو خود چه میکاهی

چو خلق در ایوان آتش فروز دم شود
سزد که دود کند عنبری شهرماهی

و گر نه آهوی خلق تو نافه اندازد
هجوم عطسه بگیرد ز ماه تا ماهی

ز حسن عهد تو شکل کرم خواب و خیال
شود نگاشته از شکلهای اکراهی

حسود جاه تو در تنگنای غم مردم
ورق نامه نویسد بمرگ ناگاهی

چو طفل جاه برانتقام مندی و شکی
بدون صفر کند هیچ فرد پنجاهی

فلک بسهم تو باره در کار دیگر گشت
چو پاکبازی عنین زنا توان باهی

سزد جای مسیحا ز اوج عرش گذشت
در آستان جلال تو گرد کوتاهی

ز فتنه‌های جهان رمان مهیا باد
منافقان ترا رنگ سالی و ماهی

ز رقعه‌های قضا و قدر مثالی باد
موافقان ترا ساز حالی و جاهی

تا باز مرا ز وصال جدا کرد روزگار
بار دگر کار شوق جدا کرد روزگار

آن دست را که بر شکستی حجاب وصل
بند قبای هجر گشا کرد روزگار

آن چشمهای مرگ که در باغ فتنه بود / در کار هیچ مهر گیا کرد روزگار
این چشمهای فتنه که در شهر غم خرید / قحط متاع بود عطا کرد روزگار
حالت ببین که تحفه محمودی مرا / آیین سپند شهد اکرد روزگار
چون من بسیم خرمی سر بازار او نداشت / زود دم فروخت حیف خطا کرد روزگار
در دم بکشوری که عنان اثر فکند / بیمار را بگرفت دوا کرد روزگار
از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس / زهری که در پیاله ما کرد روزگار
در بزم ما ز شعبده آوازه ملال / هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار
ای جان بیا که درکش و مستی یاد کن / کت زهر چشن فزا کرد روزگار
ای دل کلاه کج نه و برباش تحیه زن / گفت جانه امید عبا کرد روزگار
آن دست را که ره نبودی به آستین / دامان سعی کیسه دعا کرد روزگار
آن مست را که بوسه دادی به مرو حیل / در پای مژده میر رضا کرد روزگار
هر وعده جفا که بگو بین کرده بود / با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار
هر ناوکی که زد بشهیدان کربلا / زخمش نثار سینه ما کرد روزگار
درج امید و گنج دعا را که هست / دست دلم بحب رضا کرد روزگار

عرفی به جرم کم ز پی نسبت گناه / ما را اسیر شیخ نجف کرد روزگار
آخر نه در حمایت الطاف او ایم / ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار
ما را اگر چه مبتلا جدای او شمرد / وین ظلم بر سبیل چرا کرد روزگار
فرزند خان خانان کز فر دولتش / خجلت صیت فضل هما کرد روزگار
در هر کجا مباد ز هر حادثش گریست / تیغ از میان جدا شده اکرد روزگار
از آرزوی سایه ایوان رفعتش / تعمیر اتفاق سما کرد روزگار
هم روزنامه وار نصیب حسود وی / فتوی نویس خوف و رجا کرد روزگار
هم چهره صبا و مسای حسود / اندوه صباح و مسا کرد روزگار
ای صد اجل به روی کی بحکم عتاب تو / آجال را بریدن فنا کرد روزگار
بر آسمان عنف تو خورشید گر کرد / با سایه شعید هما کرد روزگار
در روزگار لطف تو معموره که ساحت / در تحت ظل جغد بنا کرد روزگار
در آفتاب لطف تو زنگ زیر را / با آتشین رنگ حنا کرد روزگار
با التفات خاتم تو کرد کپ درا / از آتشین متاع دعا کرد روزگار
مینو تحفه تو کند باغ خلد را / از روی همت تو حیا کرد روزگار

گلزار وصل و شاهد معنی بهم رسید / بر بخت خود چه نازش کرد روزگار
شکل محبت تو ز چشمش بپرورد / از بس نظر به آینه کرد روزگار
بازار و خام جاه تو ز انسوی لامکان / تاکید در عموم علا کرد روزگار
برهان هر سوز عتاب تو میکند / تسلیم در ثبوت خلا کرد روزگار
حیث افاضت تو بشهری اگر بتافت / خاشاک در دهان صبا کرد روزگار
از مصلحت قدمی کز سنگ زد / بستار در گلوی قضا کرد روزگار
فرزانه داور انفسی گوش کن لطیف / تا بشمرد رهی که جفا کرد روزگار
آورد روی بندگی با دلبری / ما را دم حسد وفا کرد روزگار
در مصر حسن او نستاند رایگان / کنعان صدف دری که بها کرد روزگار
عمری که شمه اش بشکست دلم گذشت / اما بر آن که شمه حیف کرد روزگار
شوخی که با وجود دوی زنیم گوش / از بهر جان خویش دعا کرد روزگار
آمیزشی چو شیر و شکر داد وقت / ما را ز هم بحیله جدا کرد روزگار
هم روزگار رواج شود گریبان خسم / آنها که در میانه ما کرد روزگار
گفتم مکن چنانکه حکایت بر هم کرخ / خندید و حیل فتنه دوتا کرد روزگار

چون گفتمش که شکوه بد او نبریم / آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار
چون رفت تنهای قصه شمردم بدامنش / شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار
گفتم تقاضای دوستیت نیست باورم / عدل تر اضمان طلب کرد روزگار
هر فتنه که باز نمودم کز این مکن / صوت نعم قرین صدا کرد روزگار
هر مطلبی که پیش کشیدم که این برار / مینا و جمع و برگ و نوا کرد روزگار
القصه نام داور ایام چون شنید / صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار
عرفی دعای داور ما کن که نام او / بشنود و حاجت تو روا کرد روزگار
تا در زمانه خاک نشینان ملک یاب / گوینده جور کرد و جفا کرد روزگار

آوازه دیار مرادت جز این مباد
کاینک ز فراق صبر بنا کرد روزگار

نوای مدح که سنجی دلا مبارک باد / تهور نفس نغمها مبارک باد
همیشه نغمه شنو عرش بود لیک امروز / بلند نغمه تری این نوا مبارک باد
فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت / بچشم معنویان توتیا مبارک باد
زبند نامه طغری معانی افشانی / بخان و مان معانی صلا مبارک باد

ز مخزن خردت ریزش جواهر مدح / بحیب دامن ارض و سما مبارک باد
کنار دولتی از میوه مراد برست / ثمر فشانی نخل دعا مبارک باد
ز حکم آنکه ثنا آب گوهرش ریزد / سماع مدح و قبول دعا مبارک باد
رضای تو سر گرفتنی بروی ثنا مدیح / گشایش گره مدعا مبارک باد
چو عمر نسبت مدحی بحیث افشاندند / مس وجود ترا کیمیا مبارک باد
بو هم اعمی ازین کحل مژده ریز و بگو / نصیب منبش و غزل عصا مبارک باد
ز مهر دایه جودی فرو ده صد ناز / بهانه گیری طفل هوا مبارک باد
مبارکت بهار ریزش سحاب عطا / هوس فشانی ابر عطا مبارک باد

بنام داور عالم دلیر گشاینده
بدین روش که زدی گام بارگاهی چند

هوای مدح که در مغز روح پیچانست / دلم همیشه بگهت عشق بریانست
زمانه صحبت جود که در میان آورد / که در خویشتن به صدق عین برهانست
جو حسن طنطنه بنمود از در تحسین حکم / که دهر بر در و دیوار خوش و رهانست
که حرز حکم نویسد که هیکل عرشش / طراز گردن گردنکشان دورانست

طواف کعبه جشن که میکنند ایام / که میش و بره نوروز عید قربانست
ز همت که طلب بازدار مطلب شد / که تشنگی دل سیر آب حیوانست
که زیارت که در کعبه شریعت جاه / روای نسبت او زیب دوش ایمانست
ز حد گذشت بتجاهل صریح گو ثانی / در کنایه برآور که عقل حیرانست
بگوی نام جاندار و عیب اعراض مکن / که عقل چون نشناسند سخت نادانست

بریز رشحه مهر و بسوز طاقت ماه
زبان بشو بگلاب و بگو که اکبر شاه

زهی شکوه که بروی شکوه مفتونست / ز جام نسبت او روی جابه گلگونست
قضا ز عالم جاهش همین قدر دانم / که لامکان ز ولایات ربع مسکونست
برون ز نسبت او یک دیار دیگر / دیار عمر حدوثش که وقف طاعونست
بملک او چو کسی سیر هر قدم صد جای / بنه ز فاتحه شمعی که پاس ملک تو نست
قضا به عالم ریش نوشت مصلحتی / فلک ندید که مرسول او چه مضمونست
دریده نامه ز خشم و بروی قاصد زد / که مصلحت به کسی منتج انگیزه گردونست
بگو ز لوح و قلم گوش کن که گویندش / که امر و نهی تو چون حکم امر بیچونست

عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم
گذار محمل لیلی بسوی مجنون است

مران لطیفهٔ معنی که در مشیمهٔ غیب
ز بهر مدح تو پرورده اند مطعون است

ز شوق نسبت مدحت بیامد از ازل
حشم حشم جگر لفظ و معنیش خون است

حسود جاه تو دارد هنر اگر چه مراد
ولی کلید حصولش بجیب قارون است

بخوابگاه عدم دشمن تو تا دم حشر
ز ترسش ایمن اندیشهٔ شبیخون است

قضا ز شعلهٔ قهر تو لمعهٔ برداشت
زمانه در چمن آتش قیامت کاشت

چو لعب خشم تو منصوبهٔ الم چیند
بساط کون و مکان را بر عدم چیند

ز رعشهٔ بدن خصم چو چند بر دوشان
شکن بروی شکن خم بروی خم چیند

بگاه موج عطایت فلک ز بی خجلت
بآستین سحاب از جبین نم چیند

کف عطای تو دریا کان فروشی کام
متاع هر دو جهان اندوی بسلم چیند

ز کوه مایهٔ جود تو را شماری منت
گر دست حصر بیازارمش کم چیند

در ثنای تو در نظم و نثر زان هست
گر خامه گیرد و در بحث فتح و ضم گیرد

هزار شهر که بوس آرزو کند بعذر
بنحلهٔ جود تو از طوبی قلم چیند

بدون وسعت جاهت بعرصهٔ امید
چگونه جود تو منصوبهٔ عدم چیند

چو نغمهٔ تو شعب بانهم نهد سامع
ز نغمه زار مقع گل نغم چیند

لب مصیبت اگر جز بمدحت خواند
هزار بوسهٔ شادی بروی غم چیند

ستایش تو مدار همیشه پروارست
که دانه از قفس طایر حرم چیند

اگر تو سبزه اطاعه داوری خورشید
هزار شهپر قوس قزح بهم چیند

سمند وهم شد از اوج عرش گرد انگیز
ولی ثنای کمیت تو زد برو مهمیز

چو توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد
صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد

چو تازیانه بجنبد هزار بهرستان
ز چشم قدم اولین فرو ریزد

اگر بطی زبانش ز جا برانگیزند
بجای کام شهور و سنین فرو ریزد

برون جهد ز حصار غرور اگر گردش
صبا ز آینهٔ خلوت نشین فرو ریزد

ز بس که در دم جستن سبک شود گشت
گر از گرانی داغش سرین فرو ریزد

گرش حیات بدهمعنان شود در دم
ز جیب ابلقش آستین فرو ریزد

جو هر دو مند عنانش نگاه راکب وی
هزار حلقه شود در جبین فرو ریزد

دلم چو جوهر معنی لطایف رسم زند … ز فرط هوش سمعش طنین فرو زند
دگر به اوج ثنای تو میسکنم پرواز … به توسن تو سوارم ز دست این تک و تاز

چو فال مدح تو کلکم به لوح انشی زد … دوید بر در جان لفظ و بانگ معنی زد
رسید مژده به روح از نوای جد کوبت … که خیمه در چمن صورت هیولی زد
بکلک که ضمیر تو کسب دانش کرد … که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد
کریزه چینی خوان تو ابر رضوان داد … که طعن تلخی و خامی من و سلوی زد
چو طبل جود و نبات تو ذکر دوران گفت … زمانه کوس تدارک بنام یحیی زد
ز پیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه … که چاک غم به گریبان طاق کسری زد
برون ز مدح تو هر نسخه که یافت خرد … نقاب لفظ درید و به روی معنی زد
نه از بلندی شعرم ز دور نسبت تو … سهیل مدح تو سیلی بمهر شعری زد
منقح سخنم نسخه بدوران داد … هر آنچه نظم جریر و اعشی زد

بلی بوصف خود اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش نافه در حالتی که خاموشم … سخن ز سینه برد بر دریچه گوشم
ز آب کوثر و باد مسیح یاد دمیست … دمی که از نفس گرم خویش در جوشم
ز بوی باده طبعم دماغ خوش گشت … جهان فسونگر از این جواب مدهوشم
زمانه میبرم حسن معنی از بر دوش … دمی که شاهد طبع آورد در آغوشم
منم که چمن تازه در شب جشن … که از هجوم معانی همیشه خس پوشم
تباشی شناسم گران شود هوشم … چرا که با خرد خویش دوش بدوشم
چنان ز سر سودم سخن فرو ریزد … گرانفروش اند خریدار گوشم
بود جوهر گل در میان فطرت من … ز قعر دریک قدم بانگ که سر جوشم
به چشم نسبت اگر ننگرند جوهر گل … حریف امشب و من مست باده دوشم
به بهشت جو نجنبد صراحی مرم … به مدحت تو نرم جوش خشم نوشم
شکایت از ستم چرخ و آب ... … بسان شمع بسوزم تمام و بخروشم
مرا ز فراز و نشیب زمانه کی غم … غزال اهلی دیده ستم نه خرگوشم
به خاتمای تو کار است ضمیر منت … ز هر چه نقش نهد بود فراموشم
فسانه سنجی و لاف کنایت و گله چند … دعا نثار شوم دل فریب صله چند

به التفات تو یارب دو کون مقرون باد — عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون — گسسته دایره مانند حلقه نون باد
جهان عزم ترا کوه جودی و الوند — ز ذرهای هوا سیر اوج هامون باد
ز بس که گنج تو پس همت بخاک برد — برو ز خشم تسلی فروش قارون باد
دمی که شاه به بحث مدبری خیزد — بجعد پرچم او خیل فتنه مسکون باد
بدوش جاه تو هر جامه که از بخشی — طراز جاه شکافد لباس گردون باد
نجوم سبعه که در برج همت صعد فتند — چو بر در تو فتادند در مکنون باد
بخوت طرب در صف نوا سنجان — عروس بزم خطابت همیشه خوانون باد
دعا بکام عطایت کسیم از آن طمع — اگر چه نیست فزونیش ممکن افزون باد
بحسن شاهد معنی عنانم کرد — تو خود بگوی که زین بیش الغرض چون باد
مران عبارت شعری که مدح شاه آید — بسلک مدح تو خود نظم کرد موزون باد
بدون فاصله حرفی بهر دو افتادی — ز حسن زیاده تحسین شاه گلگون باد
بنظم گذشت دعا گرچه این این است — گناه لب نبود جرم گوش این است

رفتم ای غمزده در عمر شتابان رفتم — با شتاب ای طلبی مست من از آن رفتم
مشتاب ای غم دنیا که بدر گردم زری — بکمین از دو رو دام که شتابان
ایها الناس مگویید مبارک بادم — گر ز صنم جامه تن در حرم جان رفتم
الوداع ای من و دی کس همه چشمی دوست — کاینک از خویشتن سوی بیابان رفتم
درد همه دوش و ملا بر اثر و غم در پیش — تا بر آنجا که تسلیم دهندیان رفتم
قاصد دست محبت که قیامت گاهست — پیش روی غم دل مرده حیرانان
هوس کر پی شیشی شترم داد بدست — رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم
آرزو گشتم خون دم و عشرت کردم — نی در جود شدم نی بر احسان رفتم
گر حکومت همه عادت که مش گیر کرمن — باد پیمودم و همه دوش سلیمان رفتم
همه اما همی حیرت دنیا دیدم — چون بجا تمکده کبر و مسلمان رفتم
کس عنان گیر نشد ورنه من از پی حرام — تا در بتکده در سایه ایمان رفتم
خضر اگر نیست قدم مزن و مسکوکش گرمن — رفتم اغر بحرم و زنده خذلان رفتم
پای گو بان حرم رفتم و عیشم کرده — بدر دیر مغان ناصیه گویان رفتم

من که یک کشمکش دوش نبود از کجا
نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم

آفتاب آمده و در زیر سرم بالین شد
چون نگه آب عدو از غیرت جانان رفتم

صفحه تیغم از آن نسخه خلد است که دوش
به بهشت چون سیاه غم الوان رفتم

هرکجا مرده دلانند و نوی شنیدم
جستم از در دو کران نخ شد و نقصان رفتم

منم آن سبزه جان گشته که با شمع چمن
بدر خانه جلاد غزلخوان رفتم

شده ام گوهری از من بجز اما مفروش
که بدین یوزه دان برده صدکان رفتم

از در دوست چه گویم چه عنوان رفتم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

بس میوار زدم سر که در این کوچه تنگ
آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو بنشسته بگلگون سرشک
نیک رفتم که نه اقبال و نه حیران رفتم

دل و دین خرد و هوش و زبان باختم
تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم

آمدم تعمیه کش از لب امید و پاس
در رگ و ریشه دل و دخنه دندان رفتم

آمدم صبحدم و شام بر رفتم شنو
گر چنان آمدم اینجا به چه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز
شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان برگزیده که رفتم ناکام
دشمنان نوش شکر خنده که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست
که جگر سوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد سینه و دل کردم داغ
تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم

منم آن یوسف بیروز که تا رفت بمصر
تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم

منم آن غنچه پژمرده که بر باد خزان
خنده بر لب گره و پیکر پیچان رفتم

نو رسانی به پیغام طرب لیک چو دود
که غم انگیزتر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی صاحبدل میدانند
که دل آشوبتر از غمزه خوبان رفتم

مردم از گریه و کارم به تبسم نکشید
منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

از پریشانی دل سوختم و بهر علاج
همه بر یوزه دلهای پریشان رفتم

بازوی همتم از رنج چو تیمی شکست
که بتاب آمدن سر پنجه هجران رفتم

منم آن هیکل روحانی اندیشه خلد
که در آب دم برازش زبان رفتم

منم آن شیر خشن صید که آهو گیر
که چو موشان به بنگاره تابان رفتم

منم آن میوه ارزنده بستان گل
که بدست دمن ذایقه ارزان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک
ره چو خرفی خویش فراوان رفتم

بودم از قدر ترنج زر پرویز ولی	گوی گشتم پی سیلی چو بچوگان رفتم
من چه بودم حلبی شیشه لعل صهبا	بازی گوبان به کجا بر سر سندان رفتم
چون صبا رخصت گشت چمنم بود ولی	چون تماشایی طایف به خیابان رفتم
رفتم اندر پی مقصود ولی همچو فلک	بر سر کوه به قصد مه تابان رفتم
ذوق عریانی تجرید نداشتم حیف	کز پی پسته دهن و استبرق رضوان
آخر این بار که توان گفت که در مکتب قدس	دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
شعر ورزیدم و از معرفت آئینه نادم	جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
زان شکستم که زد و بنان دل خویشم	در شیب شکن زلف پریشان رفتم
شب یلدای حیاتم به سحر گو به حیف	که در الف بیهوده به پایان رفتم
ماتم اهل دل این بود که با عشرتیان	باده و چنگ بگلگشت گلستان رفتم
عید این طایفه این بود که با شیونیان	تهنیت گو به سر خاک شهیدان رفتم
راه مجنونی و فرهاد دیم آمد در پیش	رفتم این راه و بیکس چو ایشان رفتم
ناخن تیشه بر آندم برگ و شنگ	کوه غم در ته پا سوده به جولان رفتم
اشیان چمن و زاغ نه چیدم بر سر	هر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم

اینهمه رفتم و رفتم که شمر دم عرفی	به تقاضای ردیف از پی حسان رفتم
ساکن خاک در صاحب جودیم بشنو	گر بگویم که به چشم و سر خاقان رفتم
نوبهار چمن آرای گلستان عطا	تا بعد و غم عشق از بر جانان رفتم
تیغ وی کف که در معرکه جنگش باخت	گرنه از بارگه وی تا سم گران رفتم
رمح او گوید اگر صلح و اگر جنگ که من	بگشادگره جبهه خاقان رفتم
آهنین پنجه خشن اجل گفت که من	فوج در فوج سرشتم چو میدان رفتم
باد طوفان سحابش بصبا گفت که من	موج در موج بشکستم چو بعمان رفتم
هر که اندیشه خلق تو از جای برد	چون صبا بر ورق سنبل و ریحان
این چو ابر از شمار کرمش در حیدم	گریش گو به که بدریوزه عمان رفتم
داد و لم از پی قافله به سر زخاک درا	نبری نظمی که بتاراج صفاهان رفتم
زان نفس کاه بدم از نهر نباد در بت	از قبول غزوت غیرت سحبان رفتم
بس که عیسی نفسان مو به سر راسم داد	هر قدم بر سر صد چشمه حیوان رفتم
بال اندیشه نه پرواز شکستم صد بار	نبری نظمی که بعرشش سخن ایسان رفتم
السلام ای ملک العظم ربون داد	چون به آرامگه ناظم شروان رفتم

داور او دوش و وش قهر اندر رزم — با شمائی نو و تقریر حسودان رفتم
راه تقریر حسودان تو رفتیم لیکن — آن نیرزد که بگویم چه عنوان رفتم

راه چه شناسی که سپردم درین راه
نیست راهی که توان گفت به پایان رفتم

ز خود گردید هر بندی که گویم کام جانی — همان گنج اشتیاق ایدنش ارزی عمان
کسی کز ملک معنی در رسد خود را برو هم — که گر پیش و ابای کیمیا را ارمغان بینی
زر ناقص عبارت پیش آن کیمیائی بین — که هم زر هم محک را شمار از امتحان
چو سلطان عفو ریزی در کمند خصم گو بیر — بکش زان نشتر خود را که چو آسمان
روان از خشم و شهوت در عذاب از بهر تن بی — دو گرگ میش رو برا جگرخای شبان دان
ز نصرت شاد شو هر گه غمی بر گرد دل گردد — ز غفلت داغ شو هر گاه دل را شادمان
طرب را پای سر زن گر جنت را مخنل ها بی — سوی پس را دست بر دل که دوزخ را طلب
تیر متکا معنی میهمان شو تا به استغنا — بکش پس را با دو زن در اطراف خوان
زبان از شکر معنی تا به بندی سوی عرفان — که شکر نعمتش پروانه غزل از بیان منی
چنان مشتاق ضلالی که با صد بند و صد بند — گریزی در شقاوت گر سعادت را ضمان

خود در آدمی و انکه تو شان قید و بیخ بی — نما در شیمان ای انکه تو در شیمان منی
بخون آلوده دست و تیغ مانی ماند بی تحسین — تو اول پیش پا رب و زیب بستان منی
به آب و دانه خو کردی بی هنگام صیادی — چو بر صید افکنی شهباز دل را ماکیان بینی
به طاعت از زمان ارزنده گر لذت عبادت — چو سر در سجده مانی در جهان خود را جهان
مزن لاف شجاعت و رزنی انکه در میدان — عدم شمشیر را بی قبا شمشیر جان
اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو — که نام هر چه بر روی عیب اش بر زبان
بجنت خواستی بی بهر عشرت آبی که گنجی — غذای آتش همت نه از کون و مکان
سر روحانیان در پی بیلی خود را بدید مستی — بخواب خود در آ قبله روحانیان
فساد عالمی بیباد از نشای نفس — به پیش در سینه با آتش صدخان
ز پیرون چنبه نه در گوش و اتقان — اگر در نفس و اعظ امتعاشی پیمان
مخور دم گر زبان اش گهر هند خود را — که چون قال لغز ا پیمانه پیل دمان منی
غزل را دارم اینک و نوی خود دو مضمون — که نم مطلع که جیش آب فرقدان

بخواب خود در آ قبله روحانیان بی
به پیش در سینه یا آتش صدخان ومانی

به دیدار تو دلشاد دیدم دوستان تو — ترا هم شادمان خواهم چو روی دوستان
بالکم میکند گردون غمگین همت آی — تو شوانی که بر احباب دشمن مهربان منی
تو محبوب جهانی و لکنه مدارا باد و رم باید — تو شمع انجمن باشی و دیر پروانه جان
بحفظ کریه مشغول و کرمنی در و غزها — زدل تا پرده چشم دو شاخ ارغوان منی
بوعظ اندر شوار زاد غرامی بس — در شیون آن خرمن دل چون عیان
دلت الماس همت بود گر وا نمی گو شوخ — ترنج زر بدست اعشار پرویز جهان
نه منی در مقام نفس و طبع آسوده گی — بهفتم پایه میرسید که در اشکاه جان
نشان جان همی جو تا نشان از بی نشان یابی — مکان دل طلب کن تا مکان در لامکان
نخور و سیدره هستم بهره و سپید دست بی دیده — تو این دولت کجا یابی که در جنت مکان
نبعک نی فرود استم امت ازمی — تو این معنی کجا یابی که هستی در زمان منی
من از گل باغ میجویم تو گل از باغ میجویی — من آتش در دخان منم تو آتش در جان
ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه — حوادث را ز تأثیر نجوم آسمان منی
ز ابر و آفتاب اندیشه اگر که تو بود ز انزو — در گنجینه دریا و زر از جیب کان
بچشم مصلحت بنگر مصالح ملک هستی را — که هر خاری از آن وادی فرش کاویان

شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی — که در دیر مغان آیی پی اسرار نهان
تو از ملک عراقی و از کون کن جدا نفس — اگر خواهی که حسن روش شود دوستان
ز ملک نور زار و تا حی در کسوت ظلمت — گر حسن حیات در لباس کیهان منی
از آن تاریخ منی در پیاپایی گلی نه دین کشور — به آبا و جهانی آیی هنر زاده بان
گهی جوینده غواصان فطرت در ته دریا — تو در فکر همین ایم گر از دریا کران
بدام اندر کشیدند اهل معنی طایر دولت — تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان
بگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر ذره — به آب دیده دوران کر پس ان منی
تو خفاشی و نور ه قیاس نور خور کن — تو سودای دگر نور خور پنهان منی
نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت کن — تو گر اندیشی از نیشتر کر قصه ابستیان
ز گرد فطرت خاطر فرو شو دیده فطرت — اگر خواهی که حسن خار و گل یکسان
تو سرما دیده بر شعله مهتاب زنی گستر — به بینی حسن جان گستر چو در روشنگران
مرو در عرصه دانش که آسیب نهان — یقین را در پناه پرده داران گمان منی
در آور پرده دانش که به هوشان چراز از — فروغ دیده مستتر عورت دو شیزگان
چه نقصان یابی از حیرت گر خار گلستان یابی — چو لذت گیری از دانش که منقوش سخن خوان

مخاطب گر نباشد مستعد خاموش مشغولی
گرهمت او انچه ست اما تو در معنی زبان

سخن ور را خموشی نقص خود دیدن احتیاطش
که خاموشی مثل را زبان مهرگان بینی

نوا را طمطراق ار چه نبود نغمه کم بالی
حدی را تیزتر میخوان چو محمل را گران بینی

مسوش خواجه گاهی که بینی سروری خسته
در آتش خواهمت جایی که دستی در عنان

پرا از پرده صورت قدم در راه معنی زن
که در هر منزلی سری از اسرار نهان بینی

دگر شوقت امان ندهد به تیترم خان جهان رو
که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی

دکانی چند حلقش بهر بازاریان بینی
که جنس امتناع رونق آن دکان

اگر آگه شوی از ملت او وقت گفتارش
زبانش صیرفی بالی و بس عین زبان

گر از باد خلاقی آتش قهرش علم گیرد
برانداز فلک هر سو بسان خیزران بینی

سمند عزم او را سرعت گردون عنان تابی
حسام تیغ او را جوهر اول فسان بینی

چو با حلمش زمینی کاه خود کهربا سنجی
چو با عدلش زمینی با پلنج کمان

چو مهرش در جهان جان و تن والی شود بنش
ز تن امکان تن یابی ز جان تقدیر جان

چه خوانی این ثنا خوان مدح گفتار و کردارش
که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان

جهان

جهان علوی و سفلی از شخصش بر آرایش
اگر خواهی که حد از بساط افزاید آن بینی

به چشم صورتش تا انجمن در انجمن یابی
به چشم معنیش تا انجمن در انجمن

به نجد دودمان عالم سفلی مکن حدیش
در آور عالم علوی که فرخ دودمان بینی

به مجلس غم گذارد عشرت از والکت و تخت
به شادی دشمنش پایی بماند مهربان

برون از سنگی در اشتها و در بن بکر
که مهر سپهرش در کلوی دل روان

کنار بحری بایان غنی در وسط مانی
اگر بانو ورق دل شوق او را بادمان

اگر عادت به ترتیب فضولت از دزن نبود
از آن رامت بیاغ آرد که گل از دراز ...

دعا عهد اخوت با اجابت مان عرفی
دعا کن و زنشا بکند که دیگر وقت ...

بدرویشی ثنای خان خانان مکی آری
خوش آید گونه تا روی حشمت در میان

دعای تو برسم مدحت ایشان سکوم
که یارب تا فلان باشد تو همان جهان

تو خیر اندیش خلقی بس دعایت اینچنین باید
که یارب انچه بهر خلق اندیشی همان بینی

دل من با غبان عشق و حیران گلست تا پیش
ازل دروانه باغ و ابد حد خیابانش

چنان باغی که زو گلچین نیارد گل برون دان
از آن باغی که باید خار چین از بیم ورانش

گلی کز زمینی بر انگیخته اند چو ورد و نسرین | نه آن گل که از داغ شاخ گیاهست رستنش
گلی زین باغ از چمنی جا و پرورشی از آتش | که نقش لوح محبوب است و رنگ عصیانش
اگر پسر در هوا کرد و کسی با بی آن آواره | اگر گردیده فقد است باشد ماه کنعانش
شاهد مهمان نم عشق آیا چه باشد | که درد و داغ میریزند بر بیرون شبستانش
فشاندم در ازل گرد دین دامن بر زبانم | که بخشش عالم است و بشکند در دیده خاقانش
اگر طفل دلم را دایه حور آید و کرم | به هنگام مکیدن پر مه چو شد پستانش
دل شب روزی نجر الماس پر هوش | مکن در کش عیش آباد و شاد و شادمانش
دل شوریده خواندش کم در بازار مغز و تن | خرید از پیشانیت صد لیف پریشانش
مسلمانی کسی داند که در بیرنگی وحدت | ز سر مو چشمه خون ریزد از خوان سلمانش
نیابت زان معلم یافتم در حکمت آموزی | که لوح جوهر گل سازد بیابی در دبستانش
صفا میجوید از قصر دلم معمور جنت | که انواع پریشانی بود معمار ایوانش
حرامست اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی | که نبود سینه گرم و دل آتشی نمکدانش
دماغ آن کی از بوی محبت عطر بیز آید | که میسور نه عود عافیت در بیز دامانش
از آن تقت طور اهل ایمان جنس باد ارد | که پروردی بعهد کودکی در مکتبستانش

وفاها یاد گیر از دوست کز ماتم سیاه پوشد | لباس کعبه در مرگ شهیدان یاد ماتمش
بران شاید گشودن چشمه معنی چون پری | فشانی قطره ذوق افکند در قعر عمانش
چراغ دل نفروزند در بزم سپیدروزی | که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش
از ایمان دولت آسیب مباد ای دل برین | که بر بندند حرز کفر بر بازوی ایمانش
به درس عشق خواندن گر کلیم و گر خلیل آید | بدون گریه و زاری نیابد ذوق وجدانش
به روح الله بخندانند چون آفتاب | نکو خندید گریانش نگریانند بریانش
بر بخوری کسی را رند که میرد هر که از لذت | در آن مردن بود صاحب عزا صد عید قربانش
وصال آفتاب کسی باید که از مژگان طوطی | سهیل و زهره و دامن افشانند گریانش
چو نازش تیغ بر دارد چه جای سید بود | که گرد دور شش و کرسی صف باشد شهیدانش
شمار دل کن آن گوهر که ملک دین تواند | نه آن گوهر که دست مرگ برچیند ز دامانش
ز گنج عشق و امان گر بستان گیج چون دل | تبارک بر فشانی بر شود در مغز ایمانش
به میزان فلاسفه خان سنج این نکته و بنگر | که در دامان کانی هنر بود با رکب افلاکش
محبت در سخن گوید افلاطون مطلب گو | که صغری خنده و کبری فرو گرید برهانش
فغان از عشق مینخر که مرد کی چراغ ما | نکرد آرایش هر موبد اعنی وای جانش

کد این آرزو بر سبزه چند نغمه کامی … که صد نوبت دمی الماس نیابد فرشش
به این پیرزنکی بی قیمتی آن نظر دیدم … که لعل آفتاب این لب رنگ آورده از کانش
اگر بی چشم تحصیل ارزش میکنم صبری … رسد لشکر ره روزی که خوانی در فلک شانش
دلم آهنگ افغان دارد و لب شکر گفتن … لبی خواهم که بفرستم به استقبال افغانش
لب او در پستی می‌نهد بر سینه نغمه … دل شکم تمنا کرد و لب بیگرد و افغانش
دلی میباید اسباب پریشانی طلب ورنه … پریشانی نعهد بخت من جمعیت سامانش
سلامت را بدار هستی به پیکان شاهی … که ویران میرود در کشور دلهای ویرانش
سماع بایزیدی گو که در سمعم فرود آید … ندای لیس فی جبتی سوا انجا جه
بکافی زند صد و چنگ دارد ادنی طاعت … که باشد معتکف در کام دل عمر لقمانش
پریشان دیده این فوج میدان مجازی … زبام هوش سر برگیر که رنگین میدانش
زنهر موعالمی زنار و ناقوس فروزد … اگر کافر دم در عشق آرد بوی ایمانش
کسی کز لذت طاعت بود محروم من ضامن … که بگذارند در جنت ولی داغ حرمانش
بسنبل میزند چوگان ز علی خیلی محبت … که ناف آهوی چین میشد کوی میدانش
امام شهر معنی هادی در دم مردن … شهادت بر زبان آید میا بگشاد ایمانش

بصد صفحه نقصان می‌بری ای صوفی … ازین هیچست زیر ان کن دم سمیرانی نشش
که کی علم منطق دم زنی عشق می … … که بشماری بدون انشای فصل حواشش
بنازم مرشد کریان و بریان آدمی خندد … بطوق گردن شیطان بوده در گریبانش
مرید مرشد ما جبه گل دوز میخواهد … خر عیسی است این که کین بها باید پالانش
چمن آن محبت کو خورشید اینه داری … کسوف جاوه دارد بلند … …
به بال عافیت تاکی پرواز آوری دل را … بجل کن تا ز اوج زمهریر آریم بر بامش
سماع آموز از آن مجنون که در هنگامه مستی … به رنگ شعله وار جنبش الطبع قضا
من آن دریای آشوبم را ز نام … صحبت … گر تسکین موج … طوفا
عنان از نو ضد صورت بگردانم که … … ز زاغ آموز آیین وش کبک خرامانش
به گلستان معنی رو که تا شیر مو آرد … سر او بل شده رو از بهر طاوس …
برگان خنده در گشتی کن طوفان … … در آن دریای بی ساحل که تسلیم است پایانش
دل از حسن عمل بستان و بشکن … … به عصمت هر گناه …
محو کوثر می لعلی طلب کز … … به رنگ لاله از … جام …
سفال از بهر چشم دیر مغان … … خضر ز … بوی آب حیوانش

خوش آن می کز این گردد دگرگون ... / به چشم هم امام و هم برهمن گردد حرامش
خوش آن می کز دماغی بند برخیزد ... / ببخشد این شرر بر شمع گردون ...
خوش آن می که بر صورت شیرین بر افشانی / برون آرد ز نقش بیستون شور و قصا ...
بیا این می که تخت اکسیر شیرین است ... / تبرک این زلال عیش کن در شهریار ازل
وگر از دوست اندیشی بیا کم نمایم / ز سلطان شریعت لیک تمامی ...
شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل / که بر پیشانی تقدیر قوم است فرمانش
شهنشاهی که ایوانش ... / به فرق عرش مهر بند گردون ...
شهنشاهی که هست از غایت درویشی و رحمت / وجود خود ز دامش و ...
شهنشاهی که چون آماده شد جهان بجانش / فرو بسته از عرش این محمل به کوهانش
بحث گر برات نعمت جاوید بنوشید / سواد از دیده کان بیند بنوک خامه منشورش
در آنحالت که ریزد نوشتن نوش از لبش / بود دیبال همای همراه اول ...
بنازم عزت و شان که در ایوان سلطانی / علی اندشین ز نست و جبریل بیت مهمانش
ادب عشقش ار مانده ... بر دامن طفلانش / نتیجه بر علم افلاطون ز شاگرد نادانش
نسیم فیض او چون ... ساز دگر دامانش / صفای جوهر آینه علم تابه دامانش

جهانی زیر همای فیض او در زیر پر دارد / که ... سلیمانش
بهشتی تربیت انگشت او دارد که در رحمت / ز طوبی باج می‌گیرد نهال بچه بستانش
تنومند ... انبیا ... / که جان مست او گردد ...
کسی کز خوان ناز ... نعمت خورد و بریخ / خلال از شعله آتش فرو بستند بهر دندانش
گل رحمت بود خود رو ... / صدف امکان موج ... نعمت خوانش
عتابش بود خشمی که هر گوش برانگیزد / غبار مرگ خیز آمد آب خضر جولانش
عطایش بود داری که در صحرای ناکامی / گل مقصود روید از خار ناکسیدن بارانش
نبی مشرت که بی نعت تو لوح معصیت گردد / مران نامه که بسم الله کنند سیب عنوانش
نبی رحمت که عفو ... خلق امید ... / که از نو ... چین چین ... نشانش
کسی کز راه اولاد ... بر سینه / نویسد با غبار ... بر طوبی گل افشانش
شها بر عرفی شرمنده رحمی کن که می‌بیند / چنان پژمرده باغی ... ابر نیسانش
دهانش چشمه زهر است ... / که شیرین کام سازد میوه‌های باغ احسانش
زبس کز سر هوشش تا دو چشمه خونی / بود فواره خون جگر طوق گریبانش
دل او در هوای عالم قدس و ... / که چون رخت از جهان بندد توان گشت سلطانش

دلم به مزرعه گردیدهای آن که امیوزد … همین زمین چه شتر کشته شیوای خود لاش
متاع ترهاتم که بدل ماند زبان دارد … برون میرزیم از دل تا شوم فارغ ز نقشها
حکیم در سخن اینک حدیثم فاش میگویم … که افلاطون بود عرفی و شیراز یونانش
دم عیسی گفتند وشت خاقانی که برخیزد … باد او صبا اینک فرستادم شیرونش
ندارد ساده رنگین بخشی که نظم لامکان … گذار قافیه هرگز نیفتاده بسلمانش
مشرق میرود ترسم که روح انوری ناگه … برآو از شک پستی آورد ملک خراسانش
میان انوری و عرفی ابجوید کسی نسبت … حدیث ماه بخشش عرضه دارد ماه تابانش
وگر نشنیده است این قصه بعد از کمر … بگو از حالت یوسف شکاری کمتر از خوانش
فکندم جوشن آوازه بر دوش نام خود … که نشگافد بمیدان قیامت تیغ … انش
بباغ نظم خود مینازم آخر چون نیازد کس … که دارد عطر گیسوی رسول الله ریحانش
بحل باد از من آنکس که خندد عیبم کند لکن … زبان لفظ و معنی میکند شمشیر بارانش
به صد جانش خریدم گر روا باشد که … بتحسین شک فهمان و احسان لیس …انش
پیک ارزنکی آتشش میشمارم ارکوستانی … دمی که خرمن آسمان بشمارم ارزانش
تو دانی قیمت آتش که هم خضری و هم چشمه … نه اسکندر که از لب بیگر زد آب حیوانش

تعالی الله

تعالی الله چه تحصیلست این یا خضر پرورده … که بی تحریک میرزد گل معنی از اغصانش
شمار از حد وصفش قاصر آمد این اشارت بس
که عمان الجواهر نام کرد اهل عرفانش

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم … کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل … نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی که ز شست کمال تو … هر ناوکی که یافت گشاد از کمان علم
جیب کنار عقل ز گوهر لبالبست … تا باز کرده لب گهرفشان علم
سلک عقول و نظم جواهر بیافت … تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم
پیش از تو چو صلب فلک بود ذات تو … در بطن صنع نادره را تو امان
امکان اگر نگشته ز دی بوجود تو … کی داشتی تحمل بار گران علم
دست مجد را ستون ز تیغ بود … اینجا که فطرت تو زند سایبان علم
علم است جان هر که بود معنوی نهاد … از فطانت تو گردیده جان علم
ذات تو اعتدال ارسطو مزاج فضل … عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم
در سینه مرا او زند غوطه فی المثل … گر تیر فلکی بتقیص نشان علم

صدر رفیع بجای جهالات بهر قدم — دست تو آیت از کفی در میان علم
در کوشش فطرت تو در اول تمیز شد و — هر نکته‌ای که داشت لب داستان علم
آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت — ای آیت شعور تو نازل بشان علم
دست ضعیف جهل که در آستین شکست — از عقل اولین بباید عنان علم
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب — اما چه سیر او نه همین آسمان علم
بودی اگر معلم علم تو تیره گر — میساخت تیره جهل نقدکان علم
این پایه دشمنی که بعلت جهل را — ای کعبه وجود تو دار الامان علم
اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه — تقدیر هستیت نشدی گر ضمان علم
ارزان متاع سودی اگر آن کز هستیت — آنجا که فطرت تو کشاید دکان علم
تا عزم خاکبوس حریم فطانت — وارند پاسبان تنم آسمان علم
از بیم دور باش ادب صبح و شام — صد بوسه مرده بر لب جانیان علم
گر صنع ایزدی ازل مصلحت ندید — تا سازد آستانه تو خاطر نشان علم
الا در آستان حریم فطانت — ویل ملازمت زدی میان علم
روزی نه سودی نسبت ازین جا یکدگر — ترتیب دادی مقصود جهان علم

در دل فتاده سایه طبع بلند تو — گفتم که این سپند و بصف آسمان علم
اشعه گشت طبع منور که تا مجمع ش — زین پی غلط مکن که بلند است شان علم
گر پایه طبیعت او مبطش است — آن ذره میز که شود لامکان علم
شاها تویی که فیض هوای طبیعت — سازد بنو بهار مبدل خزان
از دست بخت طبع تو بالاتر است بس — بر خوان عشق هر که شود میهمان علم
دارم امید آنکه بعرفی ز عین لطف — بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم
منشین بخاک در درد و شتم کهن — ای فیض بانجشش تو سلطان نشان
در مجمعی که قوت معانی دهی بعقل — دستم ز آستین بپرستی بجان علم
با آنکه دست بسته بمیدان دادم — گر نامزد کنی بکف من عنان علم
چون دهانه‌ای که بهر معاسک نظم — سرهای جهل ار کشم به سنان علم
تا دل شکاف جهل بسیط و مرکبست — زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم
باد هدایت تو که معیار دانش است — تیغ ضمیر جوهر بار ز افشان علم

تمت قصاید دیوان عرفی

م م م

عرفی
کتاب مقطعات مولانا

ای دل ار ره زن کن ار غشم — بحضیض ثری فرستادی
ای ستم دوست گر ز در غم خلدم — به جحیم بلا فرستادی
ای غلط سیر گر ز ره قدم — به سیر فنا فرستادی
ای عروسی که بهر خلوت خویش — به دو عالم مرا فرستادی
گوش کن تا بگویمت از غیب — چه گرفتی کجا فرستادی
آمدی با دو کون معنی لیک — به عدم زود وا فرستادی
صورتی ماند نقش معنی کو — تنگ مردم کجا فرستادی
آمدی ممتلی ز استعداد — روح را ناشتا فرستادی
آبرویی که شسته اش گشت — به سبوی هوا فرستادی

کهنه

کهنه زنبیکی که مصحف ملکست — به شکنج دوا فرستادی
هر کجا بخت نو هوس دیدی — به قفس بجا فرستادی
هر کجا تخم آز برچیدی — به زمین عطا فرستادی
جای عجز و نیاز کبر و ریا — بدر کبریا فرستادی
در مقامی که عشق مبلغ دو — عقل را بی عصا فرستادی
گرش از طمع هرزه دنرد — پیش ارض و سما فرستادی
تحفها بهر شهرت آئینه — به شمال و صبا فرستادی
به غلط شهرت سلیمانی — بدیار سبا فرستادی
نغمه زمزمه سوز و لاف گزاف — به سهیل و سها فرستادی
هرچه برداشتی ز کعبه قدس — به صنم خانها فرستادی
هرچه چیدی حسن دنهایت گفت — بمغان برملا فرستادی
هر کبوتر که از حرم دادند — در دم اژدها فرستادی
کاو زرینه تهور بخشش — به بیابان و عنا فرستادی
از برای ملوک مدح دروغ — گر کشتی دعا فرستادی

گر ز شیون چکیده قریب / ترد امل غزا فرستادی
هر که آمد بدیدنت ز رقی / گر نبود از قضا فرستادی
صد ریا نامه ساز کرده مدام / یک بیکی بجا فرستادی
که بترد مسایل علما / لم و لیستی و لا فرستادی
که براه مطالب حکما / نامه‌یی کذا فرستادی
گاه در نظم و نثر شعرا / مرحبا حبذا فرستادی
گاه از صوت و نقش بندها / تن تن تماشا فرستادی
مجملا هر چه کسب کردی / خاره در مغزها فرستادی
ریش ناسور نفس را مرهم / پیش عجز شفا فرستادی
هر کجا شهوتی بود ابلیس / عصمتش رو نما فرستادی
از تقاضای نفس پر حسرت / فتنه کربلا فرستادی
کثرت افزود کرد بدرویشی / کاسه شوربا فرستادی
چشم بر حله بهشت بود / گر بعوری قبا فرستادی
هر کجا قصر میزبانی کرد / صد شکم اشتها فرستادی

هر کجا دعوت تنعم بود / صد طبق اشتها فرستادی
هر کجا موجی از تفوق بود / بمحیط علا فرستادی
هر کجا خواستهای طلب / شوق تیغ کشا فرستادی
هر کجا فوجی از تعلق بود / به سر مدعا فرستادی
مردهایی که از کسی سر زد / به شمار خطا فرستادی
ناروایی که از تو صادر گشت / بحساب قضا فرستادی
دودهای کلیسای امید / بگلوی دعا فرستادی
هر کجا گردم نیازی بود / به گریبانها فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز / بچراغ وفا فرستادی
شمع ایمان خانه روشن کن / بحریم ریا فرستادی
تا به صید آمدت شباجاجت / بعنان صبا فرستادی
اینک آب و هوای عاریتی / هم به آب و هوا فرستادی
زانچه هر که داشتن از زد / چه بدار البقا فرستادی
هر کرا نیت دین نمود دهان کر بود / کوچه گردی بجا فرستادی

نازم این نامهای رنگین را | که بروز جزا فرستادی
هان برو وان شو که پیش خاصش | خوش نشانه و نوا فرستادی
گرد جاهم کنی وگر نفرین | برگ دوزخ رسا فرستادی
ولی آخر دلیست کو این نام | بدو عالم چرا فرستادی
تن زنم بی مروتی گفتم | گر شفیع از بکا فرستادی
بدهم مژده که صیغهٔ عهد | ما مضی ما مضی فرستادی
این که خود را ز شاه راه صواب | بره صد خطا فرستادی

بد مکردی شفاعت خود را
به لب مصطفی فرستادی

داوری کز لطایف نعتش | قدسیان از خدا فرستادی
آنکه از حمل نعت او فلک | حلت انتخا فرستادی
آنکه بردی تبرد مهر دلش | مس بکیمیا فرستادی
آنکه از مایهٔ سعادت او | سایه بخش هما فرستادی
آنکه از جود او بشیر نعم | بمکافات لا فرستادی

آنکه برهان مهر بخش صد ره | بثبوت خلا فرستادی
آنکه اعدائش را کو صد لعین | سوی تحت الثری فرستادی
ای که وقت کدرش شام | صبح تر و عشا فرستادی
از ولایت بیکنانی علم | وصعت صد قضا فرستادی
انچنین قطعهٔ بیک نقسیم | بر زبان دعا فرستادی
خشمگار از نمره صحبت | کجیه و تکیه جا فرستادی
گمرهان را ظلمت خذلان | نور شمع هدی فرستادی
در وصلت زد و ناهل بهشت | رقی و مرتضی فرستادی
سر اعدا ابن عداوت داشت | مظهر لافتی فرستادی
دو جهان از زه حکمت و عدل | تحفهای عطا فرستادی
هر عرق که چشمهٔ هنرست | آب فهم و ذکا فرستادی
بهر من کز هنر تهی دستم | گنج شرم و حیا فرستادی
طلب روضه چون کنم کز لطف | بدو عالم صلا فرستادی
بهشتی کجا کنی تقصیر | تو که مهرت بما فرستادی

به لبم گرچه چشمهٔ ذوق | نوشش نعت و ثنا دادی

لب ببندم که در طریق سکوت
او بم رهنما فرستادی

منم عرفی امروز گرگشته طبعم | بود خرمن افشان کف خوشه‌چینان
ولی دارم از جنس کلکی چو خود | به وحدت فروشی چو عزلت گزینان
ولی دارم از آب و رنگ طبیعت | گل افشان‌تر از چهرهٔ …
ولی دارم از عشوه‌های معانی | برشته‌تر از حسن صحرانشینان
ولی تیر دارم ز دونان گردون | پر از داغ چون دامن لاله‌جبینان
گروهی به صورت چو مسیح و معنی | نمک روشنایی چو صبح حنا
چو گلها بچینند از باغ طبعم | به کوتاه‌دستی در آستینان
ز جذب طبیعت به اوج معانی | چو پستوری عشوهٔ نازنینان
ولی دعویم پس نم آرد سلیم | بر آورده‌ام خشم کوتاه‌بینان
به آلودگان جرعه می‌فشانم | تجلّی نفرین پاکیزه‌دینان
با فنی دمان نامه می‌نویسم | منقّش به هر زمرهٔ نخشینان

فسانه‌ام نوشتم چه بیهوده گویم
که آنان کدام و کجا شد اینان

چه ای بخت سرگردان و غمگین | بزیر سایهٔ سرو و گل بید
که در باغی فرو چیدم محفل | که در وی عندلیبی ده نا امید
که این باغ با هم وصل یاری | که آتش می‌رود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لالهٔ او | ز نه سیلی بحسن ماه و خورشید
از آن اندم که آستین برده باغم | نسیم این چمن عیشش جاوید

دل و جان کردم از هم میزبانه
قبول منت و تأثیر امید

شرم باد گفته عرفی فلان از خامه گفت | باید شکر گفت آتش اندیشه‌ای برفروز
هیچکس گوید عطارد گیرش غارت | ور بگوید میتوان گفتن که تیرش بدوز

هیچکس گوید که طباخ بهشت این خامه گفت
ور بگوید میتوان گفتن که این هیزم مسوز

عرفی آغاز گریه کن تا باشد | کین کهن خاکدان خراب شود

ناله کن بگذر ز ناله شیرش — وهم نامهربان خراب شود
از فغان سینه‌اش و غم رجابی — خانهٔ ما از فغان خراب شود
منتم آن کعبه گر خرابی من — بیت معمور جان خراب شود
گر سمومی وزد بباغ دلم — ثمرات جهان خراب شود
گر شرابم کنند در دو جهان — مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط بر چیند — کشور لامکان خراب شود
گر من آن گفت و گو نیایم — دار ملک زمان خراب شود
من کجا جنس و رنگ کار کجا — خانهٔ آسمان خراب شود
دل و طبعم اگر عطسه زنند — مغز دریا و کان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد — قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم — بکشد این و آن خراب شود

شیشهٔ آسمان بدست منست
گر شکنم جهان خراب شود

زهر هنر که زنم لاف امتحان طلبست — بهانه‌های وکیلش پیش از امتحان نگاه

بلی کلیمم و کاذب نبوتم گو نیل
بلی خلیلم و ناپخته دعوتم گو نار

نه از آن دیر بخشد ایزد کام — که دهد جلوه کبریایی را
زان توقف کند که دریابی — ذوق دریوزه و گدایی را

بدون معنی اگر حسن یوسفی از تست — ز صحبت تو زلیخا شود دل افسرده
تعین شناس که صورت معنی جان — اگر بحسن کنی و ز آفتاب ...

برو بصورت شاها مکن مردم ناز
که دل کسی نبرد حسن شاهد مرده

بحر هنر حکیم ابوالفتح کان فضل — ای آنکه جز بمنهج اولی نیامدی
هم سیرت تو زینت دین اکمل — جز نقشبند زینت دنیی نیامدی
کی بود در چمن بچمن در بهشت جا — نازک نهال قستی و طوبی نیامدی
صد نیابت انجمن خاک و ... — از روزن قسم تماشا نیامدی
بعد از وفات خاک که ... که تو — با کنج شایگانش سود اینیامدی

چون معین گفت مطلع اول منم نکو — از مجمع مطالع اسما نیامدی

بر صحن آسمان چو فرود آمدی ز بام — جز تو تیای چشم ثریا نیامدی

آمد ستاره ولیک به اشهب وجود — در سلک نظم کون منقضا نیامدی

از غایت یگانگی جنت به هجوم شوق — اندیشه را ز من مشتی نیامدی

یک شب ز رفک که هوس اتصال تو — صد ره بخواب نیز و شعو نیامدی

فردوس منظر افلاک آرای مسند — ای آنکه جز بکام احب نیامدی

مسحور شد از نغمی گوش گن تو — جز تخته پرور دم عیسی نیامدی

رفتی به صید همچو جمشید روزگار — گفتی که اینک آمدم اما نیامدی

از بس که ناامید ز زود آمدن شدم — گویم بدون سهو که فردا نیامدی

گر شاه مانعت میا گر چه گویمت — گر شوق مردم و به تماشا نیامدی

دردا غم از کرشمه دیر آمدن کجی — این بس که مثل از آدم و حوا نیامدی

بازای و سایه بر سر ما گن درجهان
فارغ ز ننگ تهمت ما نیامدی

خدایگانا دی متو درو ناق امید — نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز

گرم حرفی در همایگان در آمد و گفت — که ای ضمیر تو آینه اسرار غیب را غماز

بگو ببیت خبری گفت نهایت ندرت — زمنتهای ضمیر ترا بود ابناز

همای اوج سعادت فلان که عزت او — بتر دشه بود از عز همگنان ممتاز

چو جعد شاه به دولت بدست عزت داشت — رکاب شاه پلنگ افکن شیر انداز

بهشت گهی نش از پی چو رکاب قدم — عنان مصلحت او را لطیفه طراز

من از شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک — نگفتم آنچه پس عقل و گشتم ای دمساز

شکفته باش که این بعد چنین گردید — عنان ز راه تو هم تاب و بسر رهبت

ز این لطیفه ولیت بر نهایت رفت — که ماند در شب معراج رفوف از پرواز

من این بگفتم و اندیشه یاک بر دو گفت — که این لطیفه نگهدار در شنیده راز

ز نامل انشش آخر تو مپیچی اول — بدست مسکین که آنکه دلیل مپرواز

کرشمه بود این حسن سیما ورنی — کجا زمانه یزدان بجای ماند باز

شمه تا کند در لباس لیل و بهار — به کوتهی و درازی حیات عشرت و ناز

حیات خصم تو چون وعده کرم کوتاه
نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

بحضرت تو ز نسبتی عرض کنم
بخاکپای محبت منم لیحخانی

بشرط آنکه کند خرده بین زبان کوتاه
که تو ستم و ملک سیرتی و صورت ماه

اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود
همین بود که تو در مصری و منم در چاه

اندرین نظم از دو کس شنیده‌ام و ز آدم
اول از بالا نشین چو که بعد از وی منم

آنکه پیرو گشت بعد از قدم گفتش منت
بعد از آن بنیرد دست خود که گفتم منت

خوشدلی دارم ز نفی خوش صحبت آنکه
باجوانی همدمش غم بود و قوت و سنوز

آنچنان کز بهر سیری لقمه نان مردم خورد
بس که با خود بخل ورزد غم غم خوردن خورد

لطیفه‌ای ز سر صدق گویمت عرفی
به علم و تجربه با آنکه ذره ذره جوش
ز نکرهای تو یابم که ملک هستی

به پنج که به دو بینک زمانه زادانی
ز آفتاب صدم در سماع میرانی
میانه خود و ازو شاع میدانی

شنیده‌ام که ز شوخی زبان بسی عرفی
لطیفه‌ای تو گویم که بعد ازین به غلط

که پرده بر سر اسرار چیده نگذاری
عنان طبع لطافت گزیده نگذاری

ز گوش کردنت آنگاه به بود گفتن
که در جهان سخنی ناشنیده نگذاری

تهمت کفر من گرد و یکی کفر اندیش
کایزد از صورت و معنی آدم برداشت

این سخن گوش نه و شاه عصمت کردند
شد پریشان چو پسر لغزش و ماتم برداشت

روزگار آمد و گفتش که تو محروم کن
پرده زین پس از آن نهی بایه نخواهم برداشت

گفت از اول غلط افتاد مریسیات
دل ز همصحبتی مردم پیچم برداشت

من ازین حرف نکو شنیدم گفتم دل من
آنچه برداشت خود ار کون و مکان هم

تو مرادانی و من نیز ترا میدانم
پس چرا باید ازین پایه دل از هم برداشت

اهل دنیا همگی تهمت و کذبند و فنا
رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت

ستم تهمت جهال نه بر ما و تو رفت
یوسف این ستم تحمل شد و مریم برداشت

ملاف عرفی ازین نکات زارمی
کرشم آنکه کلام تو سیلی کرد

ز شعر دم مزن از رو و روح تو پس شود … که شعر روی او ز زمانه نیلی کرد

ز منجنیق ملامت در آتشش افکندت … نگو در آتش او کو مرهم خلیلی کرد

بدین مناز که طبع تو عرجیات ای … بدست کرد که اول این نکو مسیحی کرد

صدای طعنه بلندست گوش هوش برآر … که صوت صوره درین مرحله صیقلی کرد

گرفتم آنکه رسد تا زنت بهر که بعقل … یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد

اگر عدیل تو او شد کینه کمتر داشت … سپهر اینهمه با تو بی عدیلی کرد

بخیل طبعی و ران دوست دشمن … که در عدیل تو باده کشی بخیلی کرد

ای که از تهمت موثر تو … عدل با ظلم منقسم کرد

بشنو این قطعه کز لطافت او … تهمت و طعنه منهزم کرد

دل عرفی نگر که از شهوت … قصر تقویش منهدم کرد

شاید از عصمت شک و رغمی … زان کل اندام منعدم کرد

که گرش موزای لفت … مرده در گور محتلم کرد

ای کسی گفت که سعدی گهر او ز سخن … قطعه گفته که اندیشه بان مینازد

گفتم این گوش تو آن نغمه نغز گفت آری … اینک از پرده عشاق نوی می اندازد

سخن عشق چو است بر آن بیهده گوی … گرچه دو بیت غزل گفت بهیچ آغازد

چند ایمت سعدی و سخن گفتن او … گر ز معشوق بممدوح مینپردازد

گفتم این فهم و همه هست که در ره تیشه … هر که این لاف زند خرس دو بیت بیازد

نو خوش امده یک اندیشی عرفی گو را … انکه ممدوح بود عشق به او میبازد

ای بوالهوس که آمد مهمان وعظ … وقتی بیا که زهد بکام شکر بود

بر مرد دل زبان بگشایم بموعظه … شمشیر را معامله با جانور بود

دنیا طویله ایست پر از جنس چارپا … آبادی خرابی او جسته است

آبادیش کدام در و بام شهر و کوی … ویرانیش چه دشت و بیابان و جسته است

از عرعر خران و پی اسپان میده اند … وز نعره استران شتر از خواب جسته است

این آب و نان و اطلس و پالان و نعل و جو … جلهای فاخر و علف دسته دسته است

گردون کشی که کف بلب آورده از غضب | سر مست از شرارت مهارش گسسته است
آنکس که هرزه گرد و پریشان علف بود | چون بارکش خریست که از قید رسته است
آنکس که پای بسته راه و روش فتاد | اسپیست کش اصالت خود پای بسته است
گرنا کرده آدمی غرض اوست ای حکیم | این نکته حل کنم که دلت تنگ خسته است
در ملک آدمی نسب جان معتبر | عقل این نسب ز زادن جسمی نجسته است
در معنی از طبیعت گل بسته شاخ گل | وز روی صورت از چه گل از خاک رسته است
پس آن سفالگر که بزاد از گهر فروش | از دوده سفال فروشان برسته است
آن جوهری که زاده ز صلب سفالگر | از دودمان جوهریان نجسته است
وان هم که گفتم آدمی از کس فتاد | نی هر کس آنکه گرد غم از دل نشسته است
از آن این خران بسی آنکه چون خران | یعنی که صورتش بجهان بار بسته است

اکنون که این عالم معنیست صورتش
در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

فسانه بشنو عرفی از من بتمام | که با شدت بنفاق معاشران همه
ز عاطفت بمکافات معصیت دوری کرد | مریض گردد چشم از عدالت داور

حیاض دیده ز حسرت همی بدان ماند | که لاله سود کسی در میانه عنبر
حرارت از چشم رعایت کند شاید | که مستحیل شود آفتاب با جوهر
ز نبض چشم از نبض متموج یافت | ز نبض موج چو شد آن شناختن محور
گرفت مالک دوزخ متاع فاروره | که هر دو در جهان شربتی ز دستغر
ز رفته یک سر مو درد و بر سر بالین | ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر
من او فتاده بدین حال و دوستان فصیح | بدور بالش و بستر نهاده سر یکسر
یکی بریش گرفته دست و یکی کند گردن | که روزگار وفا با که کرد جان پدر
به جاه و مال فرو پایه دل نشاید بست | کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر
محل یقین و دل با خدای داشتن است | بجز خدا مکن از هر چه هست قطع نظر
یکی بزرگی و از گفت و گوی خرزین | کند شروع و کشته سستین دیده تر
که جان من همه را این بهشت باید رفت | تمام راه روانیم و دوهر انگیز
چه ما که ریش بعصیان سفید گردستیم | چه آنکه پا کشش از بهر وقت حجر
جوان و پیر ز تیر اجل بیک نرخست | به پیشه رتق چو کس نه خنجک و چتر
چو در میکند دروکار از این نهاد | نتاند دیدی اگر بکند زکسی بهتر

یکی عجب بانی سخن ظهر از شود
که ای وفات تو تاریخ انقطاع هنر
وز آنهمه پریشان همه از دل نهان
که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر
پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا
بعد عای تو دیباچه چو درج گهر
چنانکه هست پی فهرست انشا و فرهنگ
چنانکه هست پی مجموعه صفات سیر
به نظم و نثر در آویزم و فزوزیم
اگر چه حصه کمال او نیست حمد شه

خدای عزوجل صحبتم دهد چند
که این منافقکان را آورم بسر

اگر ملازم شعرم به آنکه نخرم
ز راه صوفی و نقل همه علیم حکیم
زمانه راهمه کاو دیدم و دنیا خورم
به از ترانه اطفال قرآن ایم
و گرنه جهل و خرد را به حکم استعدادم
علوم خوانده و نا خوانده میکنم تعلیم

چکونیت کی میرزد به گفت و گو عرفی
ز عهد ماضی و حال آنچه در گمند دیدم
ز عیش مغنی عهد پیش باز مپرس
که عیشی از سخن راست تلخ دیدم
ز دور ناقص این عهد هم سوال مکن
که صد ملامت ازین دو سبب شمردیدم

ز سوز و ماتم این روزگار و گیسم
که خنده بی نمک و گریه بی اثر دیدم

ای که در آینه ام خود در سیه روی شد
جنگ بی سود است و اندیشه زنگی مکن
وی که نافهمیده از وعظم بجان رنجیده
بی نصیب از فهم زاری فکر وشنگی مکن
در توان و ندان حجن آن بر من آسمان مهری شکست
حاکمی اندیشه و ندان شکن پیشکی
ور کلکان و تازی ارای انیک جانم
گر نمیسازی بمیدان نیم آهنگی مکن
وعظ کفتم فی نجاوی جای لذت برداشت
جور تو چند دی سوال از ذوق و لیت شنگی

یا بعرفی صلح کن کاعمال زشت راست تو
یا برو با کاتب اعمال هم جنگی مکن

اگر کو موخونی بی کی نکوت که چرخ
اما شب مهر نویا کر بخش باش بنو
نخون جام و دل بعد بخشش عرفی و ما
شه ر وی هم کر و ر اسم کرجی جداش سو

روان همش اکلونا و مافلق مان خه
کردست ها وحنا بود او وحیاش نو

ای فا پشیا رسم شب
کر بعرفی دعا خپتنا وی

نه دعای تهی که در جنبش
گوهر مدعا فرستادی
عندلیب مرا و بلبل ریز
از بهشت عطا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم و تو
سنبل گل مرا فرستادی
لطف کردی ولیک منت
به گرفتی سها فرستادی

دی شنیدم در پیش افتاد آن گل بدر پیش
خاک بودن تو تیای چشم کیوان بود نیست
اسمانش در خیال فرش مجلس گشت
افتابش در هوای گرد دامان بود نیست
چون شنیدم این خبر پژمرده گشتم چو گل
بی خبر زاین واقعه جای پشیمان بود نیست
او شخص دولت آمد در نظم جهان
بی ثبات دولت از افشان و خیران بود
شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان
چون تو بودن بی وجود فضل حیوان بود

سایه صاحب بغرقت باد که در ظل او
جا گرفتن در پناه لطف یزدان بود نیست

هیچ دل راه پرورش نفرستد
که به پیچه کامی نرسید
منت خونی که ما بپروریم
سجده شاه دلی نرسید

در مجلت این کهن که عفوش
برتست نه بر عطای یزدان
خواهم که شوم رسانیده تو
در مطلع آفتاب پنهان

صباح عید صیامی به رغبت عرفی
که حسن شاه معنی و کی قطره ز
به عزم سیر مصلا صلای کام زدیم
که رست بلجا خنده برین عشرت و ناز
به گرد مرقد حافظ که کعبه سخن است
در آمدیم به عزم طواف در پرواز
گذشت در دل عرفی هوای طوف حرم
ز بس که ریخت فرو گریه‌های دل پرواز

ز موج گریه طوفانی از هوای حرم
به صحن کعبه مصلی فکند از شیراز

عرفی بحرت از فلک طالعم کرد
بهمی پیچ دور عبور شن اوجست
امیدواری عنان به کدامین طرف دهم
کز خیل یأس لشکرش فوج فوجست

بعدی که از سعادت طالع بود مرا
تحت الثری ز اوج ورشش موج موجست

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار و گوش — تا وا رهی ز کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح اگر به مضافات زنده‌ای — ناموس عشق جوی بیین نام و ننگ خویش

زان آفتاب بهجه کند اهل حسن را
کز خویشتن نهفته چو آب و رنگ خویش

سخن‌شناس اگر چه بنده دگری — مخجل مباش گر من هم رنجشتم آزاد
ز اقبول نیفتاد ز ناقبولی آن — بدین دلیل که گویم مرا قبول افتاد
دگر به طبع تو بیتی ز بنده جا بگرفت — ز شعر من بدوی طبع تست کج بنیاد

هم از خوش آبی و غلطانیست کاین گوهر
نمی‌تواند بر سطح مستقیم استاد

ای قوم بی برهان شد و بر علیم ما لکبو — چشمه زمرها بگرد ز تریاک خوش
در قیامت شهر ساز منم دوزخ شود — گر ز شاخ و ریشه طوبی کی مسواک خوش

شاهنشها حقیقت اسپی کی داده — بشنو بلطف تا برسانم بعرض
درویش بی مصاحبش نگر دگر گفت — طرز مطلبش نشناسد ز من به عرض